

MS-103

MS. - 103

INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES



McGILL
UNIVERSITY

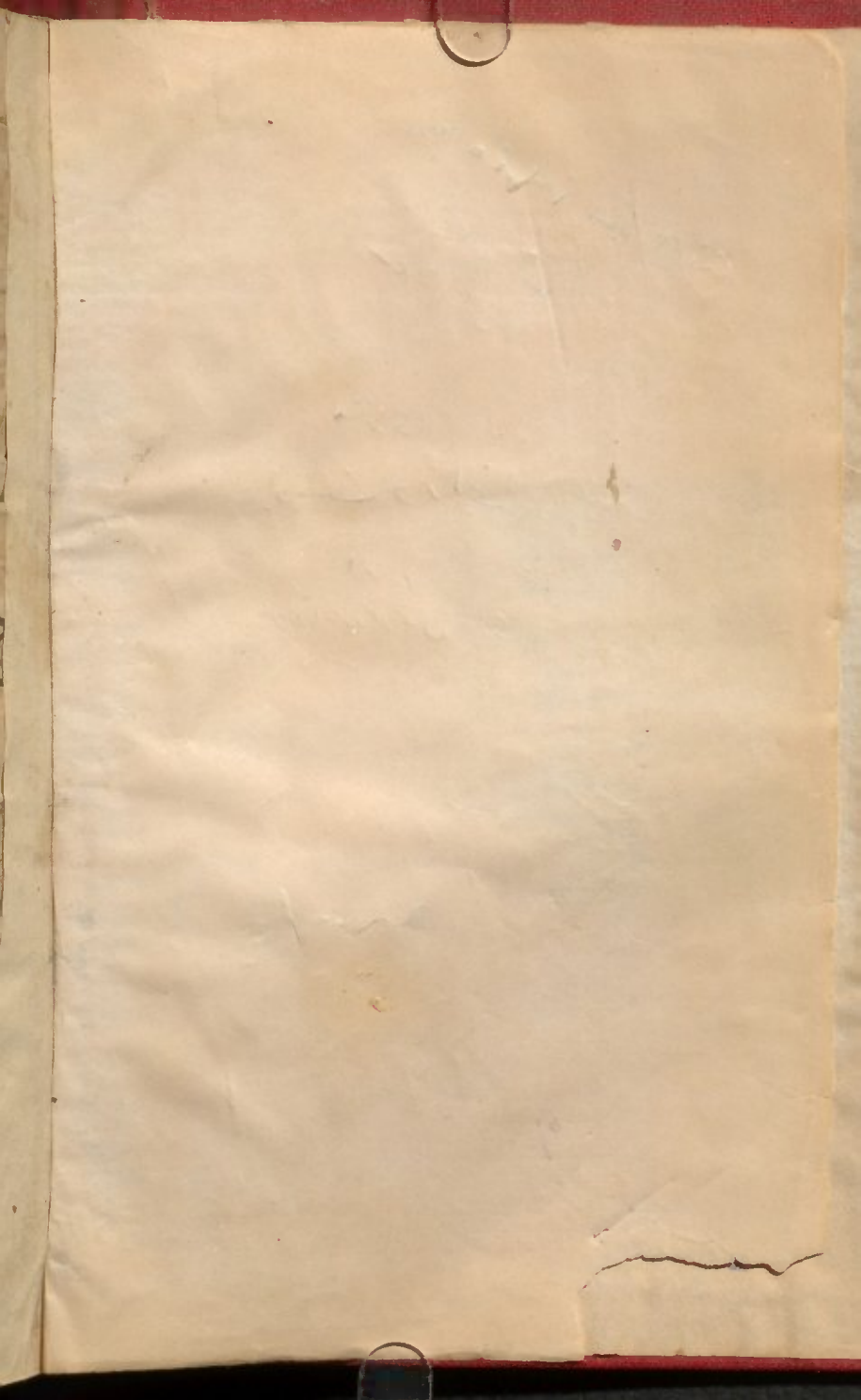
مجلس اول

کتاب
۱۱

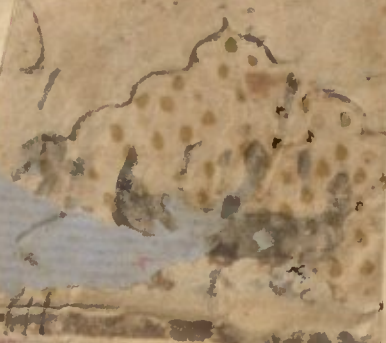
مثنوی

یوسف و زلیخا بالتصویر

از
مولانا عبدالرحمن جامی



ملاک الشیخ ابوبکر بن سعید و سر علی



غرفه

مرفق ۲۶



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِاتِّمَامِهِ

الهی غنچه امید کشای
بختدان از کلبه انچه با غم
ضمیرم را سپاس از نشانه ادا
درین محنت ساری بی سوا
ز تقویم خرد و به روزیم بخش
ولی دادی ز لوله حسن جریح
کشتاری تا فرطی مراه

کلی از دو صند جاوید
وزین کل عطر پرور کن
ز باغ راستا نشینش
بنفشه های خوشبویم کن
برایم سخن بفرزیم
ز کج بوی زبان را کن
مویز کن ز شکم قاف

هم خامه را شکر زبان کن
سنگین را خود سراجی نماید است
در بین مخفیانه شیرین فشانه
هر یقین بدو با خوردن خسته
چو رفت از دست هم تمام سینه
نه بیستم بخت زین بزم خایه
بیا جای زبان شکر آری

ز عظم نامه را عین نشان
وزان نامه بکسری نامی نماید
خی یام صدای زبان شکرانه
هتی خمیها کردند و رفتند
با جزع نامه سپس باقی
که بشکر نشان با و جانی
رضایت در دست را از و آری

سلاح با هم نام ای نه چشم روشن مهر از بی نوشن سینه
در فتنه ملون سینه در آینه

بنام آنکه نامش سر جانهاست
ز بان در کام کام از نام او یات
خود آورد و نمود و بدین روی
پئی آن زبان را شکر کرده

شاید چون تیرین ز بانها
نم از شکر چه انعام او است
هر از آن نکته بار جان سوی
روندان شکر از او کرده

باید
و در

باید
و در
باید
و در

تعالی الهی نیوم فلان
 نطق را بجن افروز زانچ
 مرتب است شفق چرخ دایره
 بنا فنی غنچه گل و تانافه بونه
 و صفت لغت و روان بهار
 بلند بی بخش بهر سمت بلندی
 لذت آموز زندان قبح خوار
 در بخش کسوت شبنم در آرا
 ز بحر طاق طبع پر پر ساری
 نزکان جود او باد خسته سینه
 ز کس درش بپر کام شکر فان
 وجود آن نروزان افق است

بهر کجا

و

توانای ده اسرنا تو انا
 زمین را زین باجمده مردم
 فرار چار دیوار عن صبر
 ز گل پرست به کلین حلی بن
 قیام آموز سروی جو نیازی
 پیست افکن هر خود بسندی
 بطاعت کبر سیران ریا کار
 رفیق رفوز و محبت که داران
 کند عمار و سخن را آنداری
 کند فرشت چمن را در نشانی
 ز قهرش ز هر شمشیر تلخ حرفان
 که دزه درد از وی آید نایب است

گه از خورشید و مه در آید و گه در صحرای بوشان گونی

صد و

که برت و جیش مرا سینه ده آمد
بر آن صبره ما سینه دهم و او را ک
ز غمش دره پیروزان سپاسند
منزه تر ز پستی و بلندی ده
بلند آن با غلو قدر اولدست
طلب در راه سپیدست تو ما
شود روز دوری ما و عهدیم نفس
بود در بارگاه لایق از استیج
فلاک هر آن ز سرگر و اوجی و لیش
نیم اینک از زنگ بوش باک
بس ز لویی خاموشی نشنم

بما زان منت برستی نه اند
ریام اسمان نامه که خاست
قر و دایم با لاتا تا چند
میسر او آتش از جونی و چندی
ری میجویش چون چند پارت
صبر و در ذات او پیشه رای
المر نه نه لطف خود قدم
خیز و عهد چون است عبت جلای
ملک نه منزه از نادانی خویش
حیوان بهتر که نامت بر تو نیک
ز بود خود فراموشی کریم

در این کلام در بیان نامهاست از این نوع ترین دلایل واجب

در این فرموده

دولت ایگه درینز کاغذ بخاری کندی مانند طفلدن خالباری

بهر از ان اشیا منور کشته
ببفتان بان پوز امیرش
ببین در قضا رزق طینان
بهمه دور شبان روزی کشته
دولت هر یک چو کوی از خوش خان
یک روز در روز شوق کرده
بهر کرم از بی بی نامه روز
یکی به حرف سعادت نقش بسته
چستان کرمند منزل برین
ر بخ راه شان فرسودگی نه
چهره داند کس که چنین در جهانند
بهر و م تازده نقیسه مینمایند

چو دونان جعفرین ویرانه گشته
به پرتا کنگره ایوان ز اخلاک
رذایی تو ز بر عالم فشانان
بمقصود راه فیروزی کشته
بچو کان ارادت کشته را قاصر
یکی در زنج کشته عرق کرده
یکی شب را شده همگامه افروز
یکی تر شسته دولت کشته
کزین سخا جنش نداد از امیدان
میان را در د بار اسودیا گانه
بمقتضای او شده رود که ارند
دلبر نقیسه را فینا بند

عنان تاملی بست مشک سیاه
بهر یک روز هزار بی اری

خلیل اسد در ملک بقین زن
مگر هر دو هم ترک برشی کن
یکدیگر بس و بی دانه و بی گوی
نه سر زوره همدوروی و راهی است
بود نقشش در هر هوشمنده ی
بلوچی کر هزاران خوش بید
درین و میرانه خوان با خسته
خسته با کمال گشتن است
ز لوع خست چون از هر طرف
اعلام این همه مصنوعی طایفه
چو و بدی کار و در کارگر در
دم از گزینان کسی ساکنه شست

بوی لایح لافین زن
رخ او جهت وجهی در یکی کمر
می خواه و بی خوان تو یکی جوگی
ز انبات وجود او گوانی است
که با سده نقشه رانفتند سید
بنا خلی قلین یک افسر راست
رون از غایت کوه شسته
که از راست دانه می شسته
ز حال خست زن غافل نمایان
بصانع چون نه مشغول خدایم
قیاسی کار کار کار سردار
سرد کار تو بخیز با کار خسته

سکه
خوان

بدو از همه روی ارادت و زود خویشم کارت سعادت

دوست برداشتن بمنجات بدو کاه قاضی الحسین حضرت

خداوند با رستی ساده بودیم
نخست ازینت مار است روی
رقعت ناتوانانی ز پنهانی
فرستادی بارشون کتابی
مهدی سبک و بر خلیفه بودیم
رو فرمودی با هم سپردیم
تو نیکه شتی ز دستور عتایی
بدان که از تو کبر پوشیده است
زنا کوشیدیم خود در هر دویم
چو وانا همچو ماوان گشتیم

ز بیم نیستی ازاده بودیم
بقیادت کل پالبت کردی
ز نادانی بدانای رسد نه می
بامروئی فرمودی خطا نه می
کمی افراط که تفسیر لط کردیم
بنا فرمودی نه با پشت روییم
پوشیده ز ما نور بر میست
چه حاصل زانکه از ما کوشیدیم
بدو توفیق کوشش تا بوشیم
زدانش تا بنادانی چه قدرت

دوستمانها هر نفس تا خون اشک بر خاره مسریل نمک

در آن تنگ که ما باشیم و این رحمت سیرنی مالک فی راهی

ار آن ده خوان منعی درگاه مارا | با یمان بر برون هم راه مارا

کلیه صفت با علم به دستگیری و شکر است

فون و تم اف نه قست
در نعمت برویم باز که فرس
به توفیق سجود سر بلند
کشیدی سر به چشم راه منم
دل را ذوق یاد و دل را درستی
بنهادی تقه چشمش و با چشم
نه از خوردن کلور بخش کشیده
ز تلخی رسته شیرینا کار داده
زبان من زبان من مگر دان
که آن پیش ایدم چون دو پرنی

منی ان عمرم که دام داد قست
تو می کلای سبب کارم ساز کردی
که ما هست کردی از خدمت بی
برایست که همه سا کردی چشم
را با هم را از خود کت ری
بیشتر منی او خبری از کله با هم
نه بر خوردن از و گوئی رسیده
فکر کن که کفار هم ده
به به گفتن زبان من کردن
کلام که همه حرف خطا

خطه عفو م بران حرف خطکش بود کلمه را مفلک در کن کشت

کیا سی ام و خیر در ده مذوق
شیرم رشت از هوا بر روی تل
گلن گلن جاسمی من گیرد گویا
چو قنقار بیکدم کردان در بن باغ
در سن زره صبی جز نیکه لی میت
زیند بسته بکفر خندان
پدو گوشت در ده دانه در بر

زایب کل میدان لود رود
دلی با هم بکوی تست و در گل
از ان گل به کند هر رنگ در اینست
چو لاله کن کشت غنم یک داغ
درد دل بودن بحر سجا صفا نیست
چو بادام در مغز از ار سندان
بهر دانه رسد تیغش سر سر
نیامد از ان خنجر از اید
هزاران با زبان نصفت درون
توانی سوختن از برق ای هم
توانی مشتق از چشم بر اید
گدول از زهر مغز خودم چکیده

بهر عجب بیکدم اندرسته از خار
کتابم من از ارض بردن
اگر در ده دانه خرمن کتابم
اگر باشد زغبان صد کتابم
بهر گلرخ که کردم شرح دیده

کمان

کتابم
باید

خیال روی او از دیده شویم از ان در او اشک سرخ آید بر دم

از نظر کسی در لب لیسیم کرد	سروشک با بر و بهیم مادم اورو
و در چشم من دور و دور از نداشت	همین بس ابرو بهیم و منافق است
از نظر نبود از رسمش آید بودی	رسان از من بی چشمه و رودی

حضرت خواجه که فرمود ختمت در انشت و مهر ختمت
بیتوم من الصدوة افضلها ومن نقیبات اهلها

خندش سلم چون نامور ستا	ز نیش حلقه طوق کمر خفت
خط لورج عدم از ان حرف کشت	از ان حلقه ملک ملک کشت
تواند شد ز سرش کمر کشت	خود با جمله دانش حاشی کشت
درین دیر کس ز رویش	نمشن روضه از نشت گلشن
چو با از است از خحال دانش	سردین بروران شده با مجالش
چه نام است این نام او درجه باشد	کرم تر بود از هر چه باشد

۴
گاه

چه نام است این که در دیوان استی بر در کفشت نامی پیش و سینه

زباغ چون از دره فریاد دل و جانم زلدت پیر بر آید

مکرم شده ز عالم نسل ادم
خدا بر سر روان سردارانش داد
چو ادم در نهانیت قدم زد
ز بود سنس سرکش تیغ راه مفتوح
خلیل اروی انست می پاش
مسما بر مقام او مژده گوی
بمغفرت کشش از کفان رسیده
چو ران داوی که صلح کرده با دشمن
زستان و غارزاده سر و پا
قدش رایا که در دنیا و دوسرو
بیا لاسایه بان جز سحابش
چو مبرایه سهر تیر اشارت

مکرم تر و دیت از هر یک مکرم
از خیل انبیا سالار ایشان داد
ز هر روی صبح ارادتش ادم زد
ببردی راه بگردی کشتی نوح
بروشه چون گلستان خورم و خوش
اعلیم از مثل او مشعله جو سلا
علای بود پوسف ز رضیدتی
سپاه حسن با قافه خوش بود
زباغ اصطفار عنایت درو سیاه
بیش رایه کجی العنایه
چو در آن قبله سهر از خفا کشش
ز در سحابه معجزت رشت

مغفرت کشش از کفان رسیده

شد و و میم از خط

بی چون است دانش ز قلم
خط اولی ز خط پنجم

سرو او ازت بد ازاد

بود برتر با همه او

شخص را بود از جان پاک نام

سید محفل زمین شده سایه او

باز دست دشمن لقا او

اگر چه کور شد ز چشم هر طایفه

نشخ بود از در حقیقه

بکرم بر سار و دان علم و فرهنگ

بشد تعمیران بکشتاری

ز نزد حفظ شق

بفکاشخ بر قور

جهان از سایه

زین او تمام دور

شهر از جهان کس

نه بد افتاده بر ناسا

بمشه ریکشت

چو سر همه سا رو

شهر از خون بیخ

مکاشی دنیا را

کشتار بر سر کمال

ن جامی و رود اوباد

دلش همواره غم پرور

در معراج حی که از افتاب بیخ در جاست و بالوش سا

قدر دان و ز ازل سمانا حقیض فریش مایه اوس

صبح سعادت

چو دیوان عشق است

ز دو تنهای روز افزور

متالی لیسانه لقمه

ز نوزاد براتی لیسله

شش محبت ده حرر

پس از غره اش نوراعلی

بجه سبیل شانه زده

سوادش شکر شبنم دوا

بت چرخ سپار

سپهر بر همان در نیای

شش ادم درو

نورن و شیر بانم رام دوا

من سحر خندان از نور

کدران روز محنت ز روش

بان چراغ ازل ششم

چراغین از افزین

پیدا و پندش در خوا
نمان ز موس اکبر
بهر کجا که خواهد
یک زمان زین خواهد
در ده عشرت کردم
زین خوش باد پانی
فلسفی افلاک کردی
تس عثمانی
لال ز زبان دارد
باید چو آواز بهر خوردن
بهر نیش ناز نیش

ندیده چشم بخت
سبک رود ترا زین
که امشب خوابت آمد
تو بخت عالمی پیدا
براق رقی سیر او
برنده در هوا
چو گل مندی کیتی
از نابی ز کال بشر
که بیاد ران او
که قوی شعل او کرد
نذیر رخ نیش ناز

هم این براق برق صبار
بستم لحظه بیک گستر
سجده امام انبیا نشسته
چنانچه برین فیروز گاه
سارچین داغ غلابی
نه بیالاتر سگ خیز
بسته کروی زهره
شوق با زین کلاله
خیمه شهباش کام
در لعل لبشتری در
چون نعلین سوزش

ز نامه سکه بر اوصی درم
رودر کاسه سهم حلقه
صف شینان را پیش
چوناله صیمه زد بر امیر
بر اندر نگاش نام
عطار در البغراق سر عطر
پامان و فالیش زهره
چهارم ابر چشم آلود
گرفت از نعل پوشش
شد از کوه جو حقه مشی
رضل صل فیت هر شکر

چو رویش نسر طا بر
شوق سرود لیر کمالیست
بر چرخ اطالعشش اندر کین
چون بکاخ سدره رده
شش سرافیل از کین
بشش سرافیل از کین
ت عرش تن چون جرم بکده
در نوزین دلبیزه کمالیست
سرافیل شش زرر با نیند
بایافت خالی از مکان نیز
بند حوادث از جان شست

چو پروانه بگردش گشت
چو سایه نسو واق نشست
بپا اندازش افکنده اطلع خیل
ز پریدن بر جبرئیل
ز رفیف جلاله این حور
گرفت ارادت ز رفیف
علم بر لامکان بی خرقه افرا
پران در نگاه و المادست
بمکدار امربت از کین
که تن محرم نبود رنج و جا
و جوب الایش امکار
از کین

بند ابا و نه چوین

طلایی نه باواز

و کام در زمان را

ن جانز آباد در

بر بالای او تنگ

رست ان در شین

رصد در روی پای

همه ز کویای نزن

فرو بنده از کلبی کلب در

معانی در معانی راز

نه همای بد و نطق ز

خوش دست ال را کوه

سمنه عقل در محسرای

زمان زین گفتن پاید بر

وزین در یای جان فرس

سحن و انجم کن و امه

مراعت پوشیدن و در قیاس نور شفاست کوش

یا بر آمد بن عالم

بجسته للعالمین

ترحم یا منی است

ز محمد مان حبر اعجاز

در روز یکم
مار روز گردان
نخستین لوی جامه
سر کیوان را
نسیلین پاک کن
که کرده فرشتش را همه
بدر چمن سمرقند
از پادشاه کان را
در بای گنجه مستم
ست ره بر گرفتیم
پایان که کاسیت
کز در آمد سیت

در روز یکم
رزدیت روی ما فروز
بسر بنده کافوری عمر
کلن سیاه بیاسور
شراک از رشته جهانهای
چو عرش اقبال پادشاه
بفرق خاک ره بوسان
بن مکه اری و کله داده کا
فتاه خسته کسب بر خاک
نهمه پادشاهش در روز
کمی بر خاک کسب خسته
بریده کردی از گوشت کا

مازیل
در عانی
بی بدین
دست کار
در حساب
فغان
ای جان
ن واد
طاعت
چهار
چهار

مشک چشم بجزاب
 از ان ساحت غبار
 ری سواد دیده دادیم
 بسجده گاه حسیم
 سون قدر است کردیم
 رویت بادل خوش
 رکن نه خاک حکیم است
 مانده ام از نفس خود رای
 بی غفلت دست یاری
 بکنند از را مارا
 در انقبض اول حیاتی

حرم استان رو ضمه
 کبھی حسیدیم از ان حاشا
 وزین پریشین دل
 قد مکاتبست بخوان
 مقام استان در خوا
 زدم از دل بهر قتی
 بکده اله که جان انکا
 بیس نور تانده چندیر
 زدست مانیدید
 خدارا از خدا در خوا
 و بهر آنکه بهما زین ش

بمیدان شفاعت او
طفیل دیگران یابد

بنگنه اوری روی
ست کار جایی

در تبرک حسن بنا خواج که بمقتضای موجب اراده
بابه اشترکال رحمة نور شهودت بر ابراهیم استحض

سواد لول کلک خو

راد پا چهر است

ز ذوقش بدیع از

بلوغ در جمل ان

بته بهر خیمه الهی

اس شای زید

بیر از خسته بود

نش شنا کرد

ردای خواجی و

س کس از شانت

بمخو زید در ان

بشمش گشت بر بار

زستان بهشت

ز وادم بنا کام

نسخه و جلد

نقشبند

نسخه و جلد

شلمت خاک
کندر را بدین
از غفور جنت
نه طرح ضرس
تبول عمتش مفت
لویا او فضل چون
بن کو اکب در میان
نیش چون داری کم
سکایت بسط است
اره در شد از تو اش
بوی اعظم زین چه باشد

رسید خاک کندر
بدان نش کجا کردی
بگرد خرمین او خوش
برسمی کاو به دارد
شود کاو زمین و آسمان
ز نور او رو کاو از خرم
و خرمهاش بلیغ مال
بدانمان مانند گوی
بجمله فیض اش
ز قوه سوی فعل او
بگردم و این تخمین

کلیه

چون در ابرو بگر ز خادر
چینه مرا قبت دیده برسم
نه در شبه یکی نیست
بوی در بالایی لبت است
استه او خویش را کم
قطره اندر بگر ناحیه
بایکیده بر سر خاک او بیفته
باید که سر بایه او
بسیار از جهان دور
بهر امر از ملک کشیم
بماند فرزند آن نامیست
در نظر کون کاخ زرا اندود

بگینش قطره چون از
به بند دیده دل از در
وزان در تنگنا سنی اندک
اگر بسیار که هر چه
به بند از روی چشم
بزرگش که بود ایگار
دل در جان بسته فتراک
همه در نور محو از ما
ز نورش دیده ایام پی
به پیشش ما در دور نگاه
بفصل دار ز اخلاص
بهر کج هر سوم الفضا

سلطان که بموجب مع تنزل الامان حجت
من رمضان است و مانع از قوت امانی در راه

بود شخص معین ماست
جو معین با صره شناس
جهان بر دی سلطان حیا
دو چشم او میت زوت
به بنیامینی تو ز ماسی از
که چشم خود کند منزل
بیوی او دست گلشن خاک
بود یوسف درین مصر فلک
کریم ابن لاکریم ابن الاکر
کنند بر فلک یعقوب

چهره ارواح چه ارباب
من درین شخصی معین
من آنکه چون آن معین است
چشمه طاق میسنا
نیشی که میباید ارد
چشم دارد در زره لاد
دست روشن چشم عالم
بقی و طوف خلق من
شکر کم رستم قدم است
لال حوای او

Handwritten marginal notes in the right margin, including a large stylized character resembling 'ک'.

در وقت خواب
باید که

چو در وقت بیدار گری

بهنفست تیغ خود خورش

جهان را گرد چون خورش

بقا از تیغ او مینماید چه

نیاید در وقت بیدار گری

گنبد نطم از پند گری

نهد از زجر

شود قلاب مرغ پر

اگر شاخ ز رویا را کرد

به پنجه خسته شش بند

بود ز اندیشه پناهی

در وقت اول در هر دیاری

بهر از زرشان تیغ

بهرق تیغش بر تو امن

بگفتن تو را که چه بقایت

با او تنای تیر کیهاست

با او بوقت خواب بگیر

سردی چو باید کردت

بب محبت جفیل باز

ت پرده رو بر شاخ بپوشد

بخیر تر بان شکل گری

بگفت بداند ایشان کی

بگفت

لا اله الا الله

ما اعرف

معین

بشدت

سلطان

بیت

تو انبیا

نه مشرک

بهر شتر

بهر مرفق

بهر آن

ببقو

اینا که لطف او بخندد
بجای که تهرش بر فرورد
بپیران جوان بخت
بختش همیشه باد
تراود در جای بلو سی
باد عالم باد معمور
سینه چرخ آمد مطیعش
جوان شده مرشدش
تا بانه می بست پی
ده از بخت مرطفر
دید جاوه و اخر مرشد

چو ظلمت طلم زانجا خرد
بسک شعله جهانی را
که گشت آسمان جبرئیل
ببارگشت تاج ظل الهیست
زمین بخت او در خاک
با اولاد کرامش تا
زمان بر این سر تا مه
بترجیب عرب باد
مباد این نام پاک است
بطفلی شده طفیلیست
همی در از روی نفقت

آنکه هر یک از حال عشق مملکت از شهادت
میده اگر نوری عزت می شود وقت از این است و اگر ناله محنت

محمود

مکن نیستی عالم نهاد	تو که خلوت کنی
زلفت کوی مانی و	دو از نقش روی دور
بنور خویش هم بخور	مکن از قیام مظاهر
ببر ذرات او از تپه	باید در حلقه غیب
نه زلفش را گشت	به رویش در میان
نندیده چشمش از سر من	ده اش نماند تیار
نمسته نمیزد اش	بهر با کشتن همه پند
نندیده هیچ چشمش	ساده ز هر خطی و خایه
تو ما رفتی با خویش	بهری با خویش می خفت

محمود

۱۱۱

رادر کوه ساران
تقل زیر خار
مخیز در خاطر
بیال ان گشته
حسن انیش گشت
بهر زان قلم
بنمود روی
هم بر ملک
ان کوه
این بجز ملک
روغ رک اینه

که چون خورم تو در فصل
جمال خود کند زان
که در سنگ معاینه
دی سپردن بگفتن
نخستین چینه
تجلی کرد بر افق
بهر خاست از وی گفت
ملک سر گشته خود را
شدند از بخودی
براه نوه سجان
ز کل شوری بجان

درد

سوی خوش است بیا
برین بشکر زربکش
بت کشفان بر آورد
وست هر جا جلوه کرده
که پینه پرده یک است
بست درازنده کاربان
شوق فغان دل جو است
مطهر نفی موی
نیکو بی عشق سوده
نینه او ائین آرا
بشکری ائینه هم است

بهر پیش رخسار
دل از پر و زبر برده
ز لیا را و بار از جان
ز عشق و آن عالم
قضا جنان هر دل
بعشق دوست جانی
اگر داند و کینه عاشقی
که از ما نشی از روی
از و سر بر زده در تو
نوی پوشیده وارو
نه تنها کینه به کینه

بانه
۲۱۲
۸
۱
۵۶۵
عشق

بسم الله الرحمن الرحيم

بادریان فصیلت عشق بستان دست خیمه افاز لطم کن

تاب بان پوستن و بچیدن وصال محبوب و صدمه

تین پیدر در اجزایب و

که پشه عالمی خوش عالم

دل ببعشق در عالم

تکاسه کشته از سودا

غمش سینه نه تاش

دگر آفسردیکه و خود

که او را درد و عالم نام

ز ذکر او بلندی اور

فان رقیبه عشق دل نیست

ارویت اور در غم عشق

از دل مالم مبادا

ن برفته از غوغای عشق

شوکازاد باشی

نست دهر کرمی و سیت

بمهر می زین جام خود

عشق عاشق تازگی نیست

می ماند ز ایش که شایسته
ترخان خوش سپید که مرسته
دل عشق آینه گویند
از چه صده کار آرمایه
در عشق رد که مجازی
اول الف تائی خوانی
بنیم شده بر بدی ایش بهر
از نباشد عشقت از جا
بجام می صورت کشیدن
بابه که در صورت نمک
زای خست در منزل نهادن
را که تا بودم درین دیر

نه در دست
که خلق از
حدیث بد
همین عشق
که از بهر خفیه
بچه قران
که باشد در
برو عاشق
نیاری جرعه
از بن بل ز
بناید بر سر
براه عشقی تو

و نازم
ل محو
اجراب
بی خوش
در عالم
نه از بود
بینه تا
دیگر دو
رد نام
سندی او

چو باد در لبم بسان نهاد
اگر چه هوای من اکنون جوید
به بهیروی دجوایزیت چون عشق
که جای چو من شد بی غاشقی بهر
بینه در عشق بازی دستانی
کلیش می ز ملک گشته زینت
جوایز عشق این صدها بود گشتم
بجای گشتم از فرمان ری
بر اغم از خدا تو فیض بخشه
گفته بودم در عشق این نکته ترا
در این خبر ورزه گنبد اکنم در
سخن را بایه بر جای رسام

ز خو کواری عشقم شیر داد
هنوز ان ذوق شیرم در دهان
و در بر من و مادام این فسون
سبک روی کن و در عاشقی
که باشد از در عالم نشانی
که چون از جا روی مانده بجا
باستقبال سپردن منت
هنام رسم نو سحر آوری
ز ملکم میوه تحقیق بخش
که نوزد عقل حجت گشته
کنم چشمم کوالب کریمه
که بنوازد با حنفت اسام

در کسبه کل ازین نضال

در نظم کتاب

حرفا کار با بی غوغا نیست

سخن نو ما	پاچه دیوان عشق است
جهان را با	ز غم خورده و مسموم
چنین گوید	بیهوش و کهن زار
علم بر صفحه	کاف خون دم بر علم زد
کف در رخ	کاف قسم زان کاف بر خود
ز جوششها	دشمن که در بالا بستند
کلی باشد	ز جوشش کند کبکته را
برون آرد	سرسشش بدایان
فشار مقدم	پرورد خورده کوشش
در آرد دل	بهر با تمامه شش
که از دیده	برالین طخنده آرد
از نو زبان	ندوب اندوه مندر
مخالفه	سیان را بی بیم زرد

مستم بشود
 ق سینه
 م این
 در دهانی
 حالت
 وی با ما
 چون نیست
 سخن آرد
 قیق
 صفت
 باریه
 سنت

بهین می شغل کبری خست بستم
دستم از دل برون راز نهان را
کس نشد دولت شیرین خسرو
کس نماند نوبت لیسلی و مجنون
بچو طوطی طبع را سازم شکر خا
خدا از قصه ما چون جانش خورانه
چو پست می و حی ان منزل
نزد خاطر از نار است خورنده
سخن را ز بوری چون بر آبی
لم آن صبح نخستین بی فروغ
چو صبح را سپید از صدق دمزد
بصفت کربارای درویش
جرا و وزی تقدیرت دنیا

به بران سالی السنون
بجند انم بکرم یا نم
بشیرینی نشام خم
کیس دیگر سر آمد سازند
رخسین پوسف عشق
با حسن وجه زان خواند
نباشد کذب را امکان
در خود کوی انرا راست
جمال همه بجز نا کاستی
که لاف روشنی از روی
رخور بر کس همان وزیر
نیکو دران حیرت آید
جواز دنیا کز در دست

سازنیای نیاید
کس کلامونه باید
روی تیره مایل
با چو یوسف کس نبود
از آتای ندانند
شکان کس حریف
تا به پیری عشق و زریه
پیری و عجز و ناتوانی
بای عشق نسپرد
بمحبوب جهان بود
با همه رانم ز هر یک
یا ز ایشان خرج سازم
لیکن ناله شکرین

ولی دیبا سویی ز پاشتاب
کس از کلامونه کلر کنی تیره ای
نه بنیند دیده زان چو تیر چو سب
جمالش از همه خوبان فرود
راول یوسف و شایسته
بمشق از جمله بود افزون بحسب
بشایه داسیری عشق و زریه
چو بارش تازه شده عشق بود
بران زاد و بران بود برین
ولی یوسف بحسن از وی اکلان
بجامه گوهر افشام ز هر یک
ز حکمت تازه کنجی درج سازم
بخواند زین محبت زان همه برین

نظم

سابقه نامه سان بر روی من است
به زود دیده که پیش خطای
بفرورسج در اصلاح گوشه

نسیاید خامه و ش
نیارد بر سر من ماح
اگر اصلاح نتواند

ما بعد درستان شمع جمال بوین در بستان افزه

هر بخان دریای مسی
چو ماریخ جهان کردند آغاز
که چون چشم جهان پیشش دادند
صفوف دنیا یکی بس پیش
سوف او ایای قائم در جای
روی با شکوهی پادشاهی
ستاده صف بصف در خلافت
حرام سوی ان مجمع نظر کرد
بشرف او آمد چون کای ماه

ورق خولنان و ح
چنین دادند از ا
بر او اولاد او را
ستاده صف بصف
نهاد در مقام پر
تبع نوکت و ش
بترتیب خوشد
ز هر جمعی تا شایه
منه خورشید اوج

زبان جمع ممتاز
ن در پیش او کم
ی او کند بر دوش
س از اندیشه برون
بفت لطف الهی
طلع صبح سعادت
ن از پیش و از کم
قدی بی کم و کاست
پله خورشید قندیل
جوان آدم عجب ماند
بن درخت ارزن گشت
روست جرات یافت
که نوردیده گشت

میان جمع شمع اساس فرزند
چنان کز بر تو خورشید را بچشم
فدای خاک پایش صدر و پا پیش
ز حد عقل فکرت پشته مهر و
قبویش تاج فریاد استغی
شب غیب از روشش شهاب است
ز ظلمتهای جسمانی مقصد
علمها بر کشیده از چوب است
مکنده فلفل تسبیح و بلبل
عنوان تعجب زیر کلبه است
تا شاگانه چشم روشن گشت
جمال و جاه چندین از نگاه است
فریح بخش دل غم بیدار است

کجا

ز بهستان یعقوبی نهایت
ز کیوان بگذرد ابوان چشم
ز بس خوبی که او پس در عیان
گفته روی ترا آینه دار سی
باضت اینک در جسمان کشادم
از آن خوبی که باشد دگر انرا
بی نسخ بیان در از کشید
بس اوروش سوی سینه خویش
ز مهر خویش تن کردش خردار
چو گل از دوق فرزندش گفت

ز صحای خلیل
زمین مصر باشد
حله انکیر خوبان
ببخش آنچه در کفین
ز شش دانگی جهان
و بخش او را یکی
خط حسن همه نلش
صفا بخش دل ملی
پیش بنا زدش بو
چو بلبل بر گل رویش

بلبل چو غی در بهارستان غیب بیان شهادت
و در بهار یعقوب بیروی دلی ز لیلی زورده شدن در
مدین نونباید صورت که استیحه زنده هر کس نبوت کو

پریت

حقیقت

پس برین ز بوفت زده داشت
 و یکنش معین تا با دم
 بهنم نیت واضح گشت بوف
 سنوت در نوت گشت پیدا
 ولی بوفت و ن جاش
 که نشسته سستی دو یا پر
 بتفصیل سیالت
 بماند از وی جهانی در



چو بوفت بر زمین آمد ز بار
 و تبیه از بوستان دل نهایی
 رخسار خلد را همه کای است
 قعی نازک اندامی رح
 بوی سه ماه کردون رارار
 نمود از آسمان جان

متری از طبرج اسحاق
لله از بلخ یعقوب
شده شمیم افزای کنعان
تا بود بهره مادرش را
ن در کنارش شده دو ساله
دوری از کبیر کر لیلی
ن دیده حال کوبه خوش
ع جانش برورش یافت
این خوش رفتاری آورد
هز نه ششده چنان بنده
بخته چون جان در برش بود
م از روی روی او داشت
شش دل عملین نجی یافت

رزوی او منور چشم افرا
از دم مرهم و همدا یعقوب
وزور شک ختن صحرائی کنعان
ز شیر خوش شسته بندش را
دیمه ایام زهرش در نواله
ز مادر ماند با اشک سیتی
صدف کردش کن رخا بر خوش
بکله از خوشی باک و پرش یافت
لبش رسم شکر کفاری آورد
که نسیع از و یک لحظ پیونده
بهر روز آفتاب منظرش بود
زهر سو میل خاطر سوی او داشت
بکه که دیدنش کین نجی یافت

به پیش چشم او باش	من میخواست گمانه لغوز
بفرم چون دست	هر کفایت کای از مهر و روز
خلاص ده ز مهجور	طاقت دوری بویوسف
بحراب نیاز من	تا هزار از زمین فرشته
ز زلفش بصورت	باین سخن خواجه جنبه
که تا گیرد ز یعقوبش	ارد با خود حیده ساز
بخدمت سودد در راه	سحاق بودش تا کینه
زدنت اندازی از	هر دستش که بسته
میان بندش نهان	تا ز خود رود در بدر کرد
و نه این لب در میان	یعقوبش فرساده
گرفته هر کسی را زان	است آن کبر بند از میان
پس نامه در دگر کسر	بت بچوئی کردی

با هر کس این بود
یا هر که گشت پاکیرش
به تیره و به سانه
بشم روشن شد شب
حافظ یعقوب خورم
و جو یوسف تنبله یافت
بود هر کاری که بودش
بود در خوش حمت روز
بیا که این همه بتابد
کان چمن دلبر می بود
بود از سپهر شنای
مارت روشن افتاب
هم جای افتاب است

بر حکم تعزیت
کز فی صاحب
چو کرد اماده برد
بایس از یکجمله اج
به سپهر ایش کوب
ز فرزند آن دیگر
یوسف بو بار از
یوسف بو چشم
از خورشید بهشت
که بیرون از حد و
از کون و مکان
هم از وی بر خاک
که خشن چشمه اشرا

هاری از قیام چو چون

سراز جلیبار جمن اد

ین دین چن کرده آرام

بی روش کرده بومش

بیا که همش نمان

وگر روش بجان حاجای

ن که رشک هر مین بود

بمغرب برده عصمت کش

بهرش دیده تاپی

کرفتا خیالش شد بک

ن عم عشق اور زور

ز نزد یگان نباشد ما

ن نام لقب و لقب زنی مغرب با نقاب طلسم

شوق نشسته در ایداری عشق بویغ بر در ده

ت ان سخندان سخن

که در کجینه بودش از سخن

بنا بن شایبای بنا موسی

همیرد کوس شایبای نام طم

بشایبای حاصل او

غانده از زوی در دل

تاج را اقباله شد

ز پایش تخت را پاید

بش از جزا که

طفر با بنده تعشر سخن

سپاد مختری دانت که با او از همه عالم سر



سزای از برج شاهی مردان کو مری ارد
 بان وصف جلاله کنم طبع از مانی با خیا
 فدایم جو مویشی شوم روشن ضمیر از فکر

اراد صبار حج
 در پیش کرد
 روش بجان
 سپاده
 در خیانتش
 کمان بنا
 با نقاب
 بوی زرد
 نه نود
 شاهی
 زردی
 تخت
 تیغ

زبستان لطافت	ساختگی زرت برزیده
زسرودی جو پاری	یا شهر پاری آب خورده
از دنا مشک فرزند	شس سوی دام هوشمند
بناده فرق تارک	ن موسیقی کردستان
وزور نافه کارشک	ن او دو نیمه نافه رادل
کننده شاخ گل وار	او چینه زلف سمن سا
زشتا دسر از ارشتم	بوشش دو بند وی برن ساز
بناده جنیش لوح	کس جالش کرده نلقیا
دو نمون سرنگون	ف لوح شمشیش نموده
نوشته کلک صنع	دل دون طرفه دو صد
الف طاری کشته	دون او با حلقه مقیم
سای ده کرده اشور	روده بر الف صفر دبان را

بهار

جانب از خالی نشاید
آن که بسم بی زکات است
غیب آرد انا برد راه
دل بود نایاب اینجا
سازد شش صافی ز زنجار
ش زده طغنه سمن را
هتان هر بی چون قبه نوز
بازه بر رسته زینت خ
لج نسیمش در بغل بود
بران پاکیزه چون درو
یان بجان کرده سپه ش
سران و نایج و دیهم

چون یکی بکجه کان در کا
درد جایی پر از اکیه
بود داده رشخی از انا
که هم جاست هم کردار
بگردن او رندش اموال
کلی ارجیب کرده مهر
جبابه خورسته اریان
بگف مهبستان ناسود
عیار بسم پیش او دخل
دل با کان عالم از دعا
رک چنان رخته بغوبه بنا
دو ساعه آتش کرده بر

تعداده مرهمی بر هر دو	بار داده محنت اندید
زده از نهر بردار	ورده زانگشتان قلمها
فرو دیر سر بدری	خزش لبه خیا
ز زور پنجه سهرارو	شت مهر را برده ب
ز بار یکی بر روز موی	بیل ز موی سینه
کران مو بود لیش	مگر از موی لب تن
بهر می دایه کونافا	ن تخته قائم کشیده
چو کوی کز کمر ریز او	ن کوی اما سیم ساده
برون رخی خنجر ساز	بی که کز افشردیش شنت
بیا این بسم دست فرست	بش ز زرش غمیش شو
نجوم اسج مکتبه ان که	ز زب زایف با پالای زانو
حصار عیشش اندیش	ندار در در حرم گاه
بنای حسن را بسپار	سخن را هم ز ساق او که چون است

نیامیزد زهی کله سته از نور
مصفاي او نمود اینینه ز او بود
از ان اینینه هم ز او نوی او شه
بوی هر کس که هم ز او نشینه
قدم در لطف نیز از ساق لم شست
چنان رفتی جو بودی جفت چاک
که بر چشم عشق زدش جای
هر دم از روزیور چسبم گویم
ریور خود که وصف ان پری کرد
براز که هر تبارک ان سری داشت
در دو کوه که بود او میزه گوش
که بستیش گوهر بگردن
مع سوی بندش از قضا بود

و بیدار چشم هر پی نور مستور
در آمد از دلبش پیش ز او بود
که فیض نور یاب از زوی او شه
رخ دولت در ان اینینه نشینه
چو او در لطف کس صاحب قدم
قدم از پاشنه تا پنجه نازک
شده ی پرانیه ز اشکش کف پای
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
که زیور را جالش زیوری کرد
که در هر یک خراج کشوری داشت
همی برد از دل جهان لطف او شست
شده ی کنج خواجه جفت دامن
هر زمان عشقه گوهر را مالید

نه از لطفش که قتی یاره راست
نیازم پیش ازین از زو خرداد
ای در حق منده نشین
ای در جلوه ایوان خراست
هر روزی که خورک کلمه پر تو
بکشتش دوباره سر نموده
ز پابوس سران دامن کشید
ندای ایست جز بپوشش را
سهی سروان هوا در پیش کردند
ز بیدان هزاران جور زاده
نه هرگز بردش باری گشته
بودد عاشق معشوق کسرا
شب چون ز کس سر از خفته

که یکویی به ستایش تو
که شته خنجال و اندر پایش افتاد
زینا دیده روی و سپید
ز زرش حد مصری او شایسته
پنوده پوشش جرح خلعت تو
چوم هر روز از بر جی نموده
بدین دولت مکر دامن شوی
که در اعوشش خود بدی پیش را
بر رویان پرستاریش گویند
بخدمت زور پیش بسته
نه یلبارش بیباخاری خندید
نه اده ره بخاطر این بویست
سحر چون غنچه خند ان شکفت

بیک

بعضی از خورده سالان
در این فایز و لعبت چرخ دواز
بیتان خورم و دولت دبود
گشتن از ایام بر کردن چه اید

بعضی خانه و در عمارت
بنودی غیر لعبت بارش کاز
وزان غم خاطرش از او بود
وزین شبهای آبش چه اید

حیات دیدن زلیخا نیست اول تیغ آفتاب عالم تاب

حله السلام و کشته شدن زلیخا از زرتوان تیغ سپهر تیغ مجروح

شبهای خوش همچو صبح زندگیا
چشمت مرغ مای آرمیده
دین کستان سرای پر نظاره
موجوده در شب هوش عتس
سحان را طوق کشته حلقه دم
ز شبهر مرغ شب خنجر کشیده
ز کند و در کاغ شه یاری

نت طافرا چو ایام بر جواد
حوادث پای درد امین
مانده با کلام چشم خسته
زبان بسته جرس حنجان
دران حلقه ره فریادشان
ز ما بک صبح مای خود بریده
چو حارس دید شکل کوه

مانده دیکرش ما شب
دل کوی پهل کوب
ن از کلبا نک میاجی
بهای شکر ناب
ده بالین جعبه نبل
شکسته
ششم صورت بن غنوده
ش از در جوانی
پیری از عالم نوز
سر بر حسن و جمالش
سستی از تازه شمار
شسته زلف چو زنجیر
لمعه نور از چشمش

خواص گونارش کرده
بمجم خوابش بسته
فراش عفت شب خفته
شده بزگشس سبب
نقش داده به بسته
بکل تار حیرش نقش
وی چشم در از دل کش
چو میگویم جای بلکه
بیاع خلد کرده غار
گرفته کس کس غنچه
بازادی غلامی
خمد را بسته دست
مهم و خورشید راد بر

خواص کونک
بجای خواب
راش غفلت
شده برکنش
نشسته
ل تاز جیرش
چشم در
بیدار
غده کرده
سرس
دی غالی
رابط
خوش

شاد بر دوش محراب با کمان

همی زابج برج زدوس

شش از سر مه ناز

شش در بزم در شکر ریز

پرس از نعل در ایشان

از ستر یا نور میر خجیت

سپه

خوش است داعی

ساعتش بازو تو انگر

ن بر دوش دیده بکناد

احد لبه دور

دست لطف نماید

معبر سده

زار و کر

زمر کار

دیانت

چو کالوا

بک از

ز سپه

گرفته

ز چای

بکد بد

ن دیده

اسیر



بسم دراز

نشاند از دو سی در جان نهاد
 دران اش متاع صبر و دل سوخت
 بهر میند رشته جان کرد پیوند
 ز خواب لوده چشمش غم جفت

رفت از قمش در دل خیال
 زرد کیش اش در سینه افزود
 دران غم ز تن کسبوی دلیند
 بر دیش ماله سده جفت

تنگ از لبش تنگ است
چو بدبال مدش شست از خورد
برویش در جنگین خال دل کش
زین غنچه شس آب بند
بنامیزد چو زبا صورت پت بود
زینجا از زنجی سای رسیده
از ان میخ از آگاه بودین
و بی چون بود در صورت گرفتار
بصیرت در بند پنداریم مانده
رضورت گزین میخ زو نماید
بقین دانه که در کوزه نمی است
چو سازد غرق در بانی زلاش

زنده اش مژه عقد کمر است
ببانش را کمر در بند کی بست
نشست از وی سپند اسباب
بدان سان سپه ان کبوتران
که صورت کاست دانه ریغ افزون
از ان صورت بیخ از میره
نی از او اصلان راه بود
تشریح اول از میخ خبر
بصیرت در بند پنداریم مانده
کجا نیکل سومی صورت گزین
از ان در کفر اول در کفر
بنیاید یادیم ز دیده زلاش

سپند زنده ایست سومی در کفر خاکیست که در کفر

در خیال شبانه فحشه و از خون دل خوردن و مهر برب نهادن

سحر جوان زاع شب دراز برداشت
عنادل طعن دلکش کشیده
سمن از آب شبنم روی خود
ز لایمی همچنان در خواب شبنم
بنودان خواب بل بهوش
کیزان روی برایش نهادند
ز قند از لاله سیراب شد
ز میان مطبخ خورشید مه کرد
نبدند از قرح روشن نشانی
بر آن شده زغم از سر و جالا
و بای شرم گمان بکفریت در
تعالی صیده از اثرش در دل

خردس صبحگاه او از برداشت
لای ف غنچه از گل بر کشیده
بنفشه حبه عنبر لوی خود شست
دلش را روی در محراب شبنم
ز سودای شبنم بهوش بود
پرستاران بدش بود دادند
خارالوده چشم از خواب کشید
ز مطبخ سر زده هر سو گنه کرد
چو غنچه شده زود در خود ز مایه
ز میان همچو گل بر تن زند چاک
بدامان صبوری بای کیش
چو کان که هر شش از بند دل کشید

خود بخورد چون غنچه بدل تنگ
لب اد پاکیزان در حقیقت
و پاشن با نسیقان در شکر خند
زین کشت با حریفان در خانه
بظن در صورت اغیار سیداشت
عنانند لبش حد کجا بود
ولی که عشق در کام نهنگ است
بر دل از یار خود کامی ندارد
هر از آن بار جان شرکس با بد
شب آمد سار کار عشق بازان
توان لبس کار و در شکر کردن
نزدان بر دروشان شب اختیار
چونست روی در دیوار غم کرد

نمیداد از درون بلبلت
دل در استقامت در شکر
دلش چون نیک در صبر
بدل از دواعی عشقش شده
ولی بوسه دل با یار شکر
که هر جا بود با آن دل با بود
رجسجوی کاشن مای گند است
در دوش با کس آرامی ندارد
که تا از دوزخ منت شکر
شب آمد زار در عشق بازان
که در دوش کم توان تبه کردن
که آن بکره در این راه است
بر زاری کنت خود چون گند کرد

ز ناله تشنگی او تا جگر
ز ناله لغو جانگناه برداشت
خیال بارش دیده نشاند
که ای باکیزه کو هر از چه کای
دل بروی و نام خود نه گفتم
غمیده ام که نامت از که برسم
اگر شای ترا از هر چه هست
مینداید بچشم از من گرفتار
خیالش درم در بر بوده خواهم
کنون دارم من سحر مانده
چه پیشه کرد بجای آب بر آتش
کلی بودم ز کلزار جوانی
نبر سر هر گرم بادی وزیده

بدل برداری خود چست
بزیروم فغان واد برداشت
هم از دیده هم از کعب هر فرشته
که از تو دارم این کو هر فرشته
نتیجه از مقام خود سیکفتم
کجا ام مقامت از که برسم
و کجا می ترا منزل گدازم
که که دارم اندر بر نه دله
کش از دیده دل خون نام
ولی از تشنگی در تاب مانده
نباشد سحر آتش گرم کشته
ترد تازه جواب زنده کای
نه در با هر گرم خفاری

بست شود برابر بود ادوی
تمی نازک تر از کبرک صد دار
هم نشسته حکم که عارش این بود
چو بگشت نشسته و دفع کمان با
بشش تر بود از خون خوردن
بیاکین دفع از کبرک تر داد
نشسته در شش بدن این نشسته

هزاران خار بر سر نهاد
چو سان خواب این بر سر خار
شقایق با خیال بازش این
بشست از زاری چشم حلقه
کلوخ خشک مالید بر لب
به بستر جان ز سر دسپهر داد
سر سوی ازین این نشسته

نشسته به بقیع حال زینما زه زنجیر رشته نظر نیرنگ و دایه بستر نشسته
بست در راه از ان رشته زینجا بر کشودن جبران نشسته

کمان عشق هر جا کافکنه تیر
چو ساز در درون ان تیرخانه
نوشته است بخردان این کفایت
اگر شک کرد پرده صد تومی

سپرداری نباشد کار تیر
ز سپردن باشد امر اصد
که مشک و عشق را نتوان
کنه غازی از صدر پرده تومی

برخی عشق را پوشیده میدهند
در پامه سر مردان مردم زجای
همی از که به شمشیر فیت
هر قطره که از ارشکان کشاد
کمی از آتش دل آه میگرد
بهر راه که از دل بر کشیدی
کمی از درویش پنجوا بیخورد
نسیه همه از سرش با
کینسان این نشانی چه دیدند
ولی روشن نشد کار سبب
همی گفته که شمشیر ندیده است
همی افتاد این معنی که بشد
همی گفته معانی سحر سازی

کینه تخم بوی پوشیده میکشد
همیگرد در درون عشق نمانی
چه جای اب عن نام کجاست
نهان را زنده بپرون فتاد
بگردون دود آتش راه میگرد
کسان بوی کباب دل شمشیر
کل خشمش نمودی لاله بخورد
زودید لاله خالی زد آغی
حظ از شقی بر روی کشیده است
قضا جمنان اینی دل مجرب است
همانا از که حشر سبب است
که از دیو و پری آمد بپوشد
ز خورش لب بر دامن کار

بگویم که در همان کارم که بودم
بگویم ز دولت پنهان چه دار
بگویم که این کار است که انداخت
بگویم بی جوامه است گمان
بگویم که ز ما بی تر از راه
بگویم که بر اسان باشد فرشته
بگویم دعا خوانم چنانچه
بگویم که در کوه و پشته
بگویم غریب غریبها بخوانم
بگویم بنس ادبی زاده
بگویم که چون پوندت بخواند
بگویم که بعد از آن مهر بانی
بگویم که گفتن هیچ جاره

بدان صدمت پرستارم
ز خود بپکانه نام زیناں چه دار
که برد این سال خود ما رفت
زوال چنانکه است خوان
بگو روشن بر آنکسیت انگاه
ز نور قدسیان ذاتش
که ارم بر زمین از ما اسما نشد
غلام خوانم کار است و پشته
کنم در شیشه و پشت رسام
بر فدی سازم از وی غنط
نه بنده بل خداوندت بخواند
دفع او شبیه ان نکته ترا
گفت از که به مهر باد مستاره

نقشه از خود
بگویم که در سنون بان
موفق ساز بار ناموزن

کلیح مقصود من نایدیده است
چگونه با تو از مرغ نشانه
ز غنچه است نامی پیش مردم
چو شیرین است عیش تلخکامی
ز دوری اگر چه بشنود تلخ گامش
زبان بگشاید آنکه پیش ستار
بخواند بگشاید پندار
چو دایه حرف از طومار او خواند
بلی این حرف نفس بر حیات
مراد بر از اول تا ندانید
نیاید است از دلش چون بند
نخستین گفت کاینکار کردید
بمردم صورت زبیا نماید

هر آن کس که نایدیده است
که با عنقا بود رسم اشیا
ز مرغی من بود آن نام هم کم
که میداند ز کامی و گل خوش نام
کنند باری زبان شیرین ز نامش
ز هزار گلشن بلندش ساخت پند
به بهوش خود و بهوشیارش داد
ز چاره سازیش حیران زد نامند
که نادانستند راجعتن می گشت
بجا در آخرش حیران بایان
با سلا حشش بان بند بماند
همیشه کار دیوان مکرور است
که بتروی در سودا گشت

تجارت پر لوی داج باز

که بنمای چنان پنجر

خدا از بر دادم شکر ت را

بپرورد من و جان زورت

شباه خواب در کار بودم

سحر شده زب خراب تو زدم

از رفتم طراز دوش بودی

چو خفتم خفته در اغوش بودم

چونده شاخ کلت سرد فرامان

هنوزت دست نکشتم زدم

بهر ناریت خدمتگار بودم

بخدمتگاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرودرایت

فناقت همچو سایه در فضاقت

بی است این همه ما را کس

دلش بشک نیز با بر کس

سویا کس بیداری ندیده

بروالتش کوی این است رسید

سعی لب از کان هر کس خنیا

همیکردند با هم قیل و قاری

و با سر دشتش بر نمی شد

سخن بر پیش چرخ آخر می شد

از کجا بخواه فسون کرد ایداشت

که در آسون گری سر میاید

بسی از زمین و کس پیشتر

بیاد او در دختنهای کشت

الحمد لله المنان البديع

هدان سبحان يا بديع



دلت عزم لبست چنده بادا
 تو در باغ جمال ان تازه سیر و
 سن آه برون ان جوی بارم
 ریخت ترا عاز من لودم که دیدم
 سر و تن من شستم از مشک گلایه
 قاطع از دست اول که دست ساز

ز رفقت بخت ما فخر خنده بادا
 که کرد دوطرفی جانم تازوی
 که پرورد است زمانه در کنارم
 بر تن مهر یافت من بر دیدم
 کلاخوش مشکبو کردم خطابت
 ز جانم رشته سجده بصدت ساز

بیاخت پیروی در آنچه یاز
شور و شتر باشد سرشته
که ایچو پای است ناز
بسیار است خواب که ناز است بود
شور این دین بخت را است
و گوی که سر است این دلش را بشما
بصا کار اگر بوی بدستم
بهر کار از دست رفت است
در غمش نشسته و در دل تنگ
از بوی وز دیالی آید
بهر دینش اندر عشق محکم
رفت حالش ما بدرفت
دل بود عاجز است بدین

که بنمای چنین نخل
مفاد الله که در آید
جواب آید بهر ناز است
بدینان در استان رای بود
کج با کز آید راست بار
برون کن این حال از خاطر
لی این بار گلن وادی شکست
ز نام اختیار است رفت
که بس محکم است از نفس
و سکنین نفس محکم که زواید
فرد کست از نصیحت کوی شکست
په زبان قصه مثل شفقت
حوالت کرد که تر و تیر

خوشتر اندل کاندرو منزل کندت
درد و خشنده بریق بر زدو زد
چهلن حالش سلامت گشت کرد
نجا بجومه میکات سایه
شمال اساش پشبت چنیده
بگفت ای فلک با من چه کرد
کونری چون کام ز رستگامت
پشت سر کشی دادی عنافم
بسته می در دلم از مهر تاپای
به بهداری نکردم بهنشتیم
تو جان بخت سدا رگبت

در این رنج و در فیه زنده افغان
بر او را و جبران نشد نیز آن

ز کار عالمش غافل کند عشق
که صبر و بهوش را خرم گنود
که عشقش از سلامت پیش کرد
پس سایه که شد بدر سایه
نشسته از شفق از خون
رساندی افتابم را به روز
تشم زردی از تیر ملامت
گرو جز سر کشی چیزی نه ای
بخیله میکنی با من
نیایدم که در خواش
که دردی بستم آن ماه جهان

طیر در چشم من در خفتن آرام
 بود بکنم شود از خواب سپهر
 همی صفت این سخن تا بایست که شب
 که ناله از خیالش خواب بر بود
 هوشش تن نیا سوده به کس

ز بخت نشین خوابش در آرام
 نمساید یارم اندر خواب همی در
 رسیده جانش از اندوه کسب
 بود آن خواب بل بهوش بود
 در آمد از روی جانش از در



درازه با رخ زود شنید

طیرت از اول زور در راه

نظر چون بربخ ز باش اندا
ز بهر بوسه کای سرو گل اندام
بانقصاب که از نور افریدیت
بر ارض خویان سروری داد
قدت کلین بستان جان
ز روی دلفریب شمع افرود
ز شکین کیوان دادت کند
تعمیرت چو موی میان
که بر حال من بدل به بخش
بگو با این جاد و دستا نی
در حقش کوهی گات که است
کینه از زرد ادم من
بسیار که بستم بر تو عاشق

ز جا رحبت و سر در پالایش
که صبرم ز دل بردی هر
ذمه الای شی دور افریدیت
بلطف از اب حیوان برت
کست را مایه قوت رو افرود
که چون پروانه مرغ جان
که بر من زو بهر سویت
دل را تشنگی من میم زرد
بسیار نعل شکر جایی که است
که ای تو از کد امین
کدامین مشایخ ابوالایت
ز جگر لب خاک عالم افرود
اگر هست درین کفتم جان افرود

بهر دو فای من مکنه در
ن رسیده شکر را
از لایه ازین نظر من اگر بر سینه داغ است
لف از حال من می بدامت در بنده
ت و البته فون که چون به بدان مهر بایان
بر دانه مرغ حاکمیت از نوری دیوانه نه هم را
ز تو بهر مروت مکت از خیال و خواب بر خواب
را تکیه کن بهر آن نمرده او ایمنه تر شد
ع لعل شکر فای کی صد گشت و دای که بود
بی و آنگاه این من عقل بیرون رفت از دست
شامی ای او را بر سر تو همچو غنچه حب جان چا
کس بخت نمی از مهر و دلش روی میکنند
بستار آن بهر سویش نشسته

به بی حقیقت رضای من مکنه در
سب از الماس دیده کو بهریت را
نه بهداری از آن داغم فریغ است
زداع عشقتوستم نشسته
ز لعل او شنید آن سخته را
فداالتش بجان پروانه را
بگر برشته رجان بر تاب بر خواب
بگردون دوشش از آنده بر
زخم بگذشت غوغای که بود
در بنده و نسیه معصوم رفت
جولاله خون دل مبرکت را
کپی بر باد نفسش موی
بگردم به جولاله حلقه گشته

از آن حلقه آتش بودی تقصیر
بزرگیش آن حلقه دامان
و کبریش مکر دی غنچه کردار
پیر زمان واقعه چون گشت آگاه
بهر راه دویدند
بفرمودند بجان ماری آرزو
کیس بجان آن که هر سنج
نخچای دلگنی خوب آرزوی
چو بجان ماری ز دانش خفت
مرا بانی دل عشق فرق است
ببیند کس چه غم غم ز سایه
را خود قویه بای نماند
باز نکران یا بستم

برون جسته و حلقه را بست
سوی پرده آمدش و غنچه بست
چو گل با پرده آمدی رو بستی
دو اجوش زد اما میان دانه
باز از بختی نه ببری ندید
که باشد هر دار از لعل و کبر
در آمد حلقه زن چون مار که
بود هر کسج را نار چار مار
زدیده مهره مبارید و سیخ
همان بنده ازین عالم است
ببین بنده چرا سازی که
بهر آمدن درای نماند
بین تنج خفا دل خستم

فرود رفت

در این سبب بر خیزد است پای سرد در گل
توی بجان بر خیزد باغبان میند درین با
گل با پردن بر می زنجیر یا به
جویش ز دلان در نظر خنجران در کشمش
درم تهرمی در چون برق حشان بگذرد
در آواز از لعل که می دهد بخت بلندم
مکنه زان جل در روی او چند آنکه خواهم
بر سر زان در جام ای کفار ناز پرورد
در ده در میار میجوی جان نشیند کوه دردم
نه ازین عالم بکنم یکفته بر خاطرش بار
مجم بر سازی از کعبه تنخ خوشتر بر دل تنگ
شیرانای نامیک نه نای عاشقانه
خدا خسته از زخم آن در سینه اش جا

ره جنبش بردگشت سست
که زنجرش بند بر پای
که در یک لحظه هوش از من باید
که بستم سبز روی لاله رنگش
بر ارد از دل بر آتش
بدین زنجیر ز پایش می بندم
به دروشن شود روز به صیاحم
که گر بگشت پانته شینه
ب طشادمانی در روزم
بسیم ساق او از غنچه ارزار
که در دامان او خاری زده
یکی رفته دنا که بر
پو صده زخم ناک افشا

فر درشت

چو بهوش زبانی گشت دست
بافتن دای دیوانه خویش
کهی در گریه که در غنچه بست
همی شده مردم از غایب بی ی

تخلص از مرزبان ریوف علیه السلام یونب سیم بهوش امن

بیای عشق پر خون و نیرنگ
کهی فرزانه گرا دیوانه سیار
چو زلف بر رویان نهاده
در زلف زلف بندی گشای
ز لویا بستن بی صبر بهوش
خونجام در درو شامی گزید
گشاید ز مقنعه سوی معبر
بسته داشت سرو نازم

در آن به حال خویش
ز سر آغاز کرد اف
کهی می میرد و کاهی زندگان
بزیان بود و حاش تا لای
که پشه کار تو که صلح و ک
کهی دیوانه را فرزانه
بز کج پر جنون افته خرد
جراع عقل باید در دست
بغم هزار و با محنت
شور عشق بی آرامی بود
نشاند از تشردل خاک کن بر لب در و در
زمین دارش کلزار را در میان جوین

چو سوس کرد ساز خوشی با پایا
بیار خویش کرد قصه آغاز
پریشان کرده تو روزگارم
دلم بردی و دله از ای کنوی
نیام جای تو تا کردمش کرد
گشود در بند از تو چون
فنا دم همچو گل از دره بهر
کینزان ترا کسبتر کنیم
ز بنده محنتش ازاد سازی
بمان خلق رسوا که همین
پدر را ابد از فرزند
به تمام غم فرسود کرده
نوزد کس بدین خلدی کس

چو سوس کرد ساز خوشی با پایا
بیار خویش کرد قصه آغاز
پریشان کرده تو روزگارم
دلم بردی و دله از ای کنوی
نیام جای تو تا کردمش کرد
گشود در بند از تو چون
فنا دم همچو گل از دره بهر
کینزان ترا کسبتر کنیم
ز بنده محنتش ازاد سازی
بمان خلق رسوا که همین
پدر را ابد از فرزند
به تمام غم فرسود کرده
نوزد کس بدین خلدی کس

چون

چو در حضور این خطیب
 چو پیش من گشت ساعز خوار
 کس علی خود بر از هر چه گویم
 برای بی گشت در دامنش آرد

بدینسان بود تا بر بود
 بخوانش آمد انقارت که
 ندانم بعد ازین دیگر چه
 بیابش از مرزده خوبی



ای در محنت منقت میرده
 ای صحنه یک فریب

قرارم از دل و خوابم
 ز خوابان دو عالم بر کنه نید

دو بار بود که در راه الوان می آمد و ده
انفازت را در بین کارت تمام است
بین دو بکر که خصمان شاه مصر
ز زانو که چون ز جانان این نشانت
بدترین با ز زان گفتار چون
در آب که در بادار بخت بهار
ن می که در دل چو شش آورد
از سر سودا او را ز
زده دولت رسانید
دل دانش سو بمن یاز
از بند زرد و سیم
چون رسید این زده در گوش
دو بار که نام عاشق اول ترک خود کرد

ز نام و شهر خویشتن کمانی بود
عزیز مصرم و مصرم مقام است
عزیز داده عذر جباه مصرم
تو کوی مرده صد ساله جان
بیتن روز و بجان صبر و بدل
اگر چه حقیقت مجنون به شمار
در باره بعقل و شوش
که ای با من درین آمده بسیار
دلش را ز آتش محنت به بار
روان شد آب رفته سوی
که بود از جنون من به سینه
با نقیال این رفت از شوی
وزان پس روح سوی الا

کوی می یاز

سخت

دوان طشت دوان بار دوس را
په تاران بپاش سر نهاد
نشاندنش فرزندان باز
پروردبان زهر جامع گشته
پهمر لودان چو در مجلس نشیبت
سراج حکایت باز کردی
مردم و شام گشتی نکته انگیز
حدیث مصر کمان کردی سر انجام
چو این نامش گزید بزبان جاس
ز بار دیده سیل خون نشاند
بروز شب همه این بود کارش
مبن گفتا چون گشتی سخن گوش
من ز دولت بود شامان

زبانند از بند روزان سپهر
بیز پاش تخت رز زلف
بزرین تاج کردندش سر فراز
همه پروانه ان شمع گشته
چو طوطی لعل لوشکر شکسته
زهر شهیدی سخن آغاز کردی
بسته از در مصر اندر شکر در
که تا بردی عزیز مصر را نام
در افتادی بآن سایه ارکان
لوازی ناله بر کردن رسا
سخن از بار راندی او ز دیارش
حکایت بودی از گفتار زلف
اطراف عالم کو اسفندی

در آن بود آن ننه خالش
 قصه حسنت رسیدی
 همان ملک را سودای او بود
 هر وقت آمدی از شهر یاری
 این وضعت که از قیة جنون
 رسولان از شهر هر روز هر بوم
 درین نود و ن از ره دار رسیدند
 بی منور ملک و مال درشت
 که هر یک تحفه کشور ستاین
 بودیم شاهی باغ بر سر
 هر جا در نهند ان غیرت جور
 که در کشور که در دجله و کابش
 که بر وجه در شام آرام

جهان بر بود از صیحت جهان
 شدی مفتون او هر س که
 بنرم خسروان غوغای از بود
 با مبد و حالش خورشید
 تخت دهری استیار نشین
 چو شاه ملک شام کشور و مردم
 بدرگاه جدالش از مبله نه
 بی مهر سمانه در انگشت
 ز شاهی خوار سفاریزدانت
 بوز تخت رزین تیغ بر خنجر
 بود تخت آن او و تیغ بر خنجر
 بودیم شاهی خاک
 دعای او کند از صبح تا شام

حکایت از نبوی روم یک
مهرین دستور هر قاصد بیای
در آنجا ازین سخن را خبر شد
که با ایشان ز مهر ایام است
بسیوی مهریام نیک شد دل
نسیمی از دیار مهر خیزد
مهر خسته از آن بادت صد بار
مهرین اندیشه بداد گشای خوانند
مهرینت ای یوز چشم شادی دل
بداد ملک تیت شهر یاران
بداد دل تمنای تو دارند
بسیوی با ما میدت قبولیا
بهرم دستای هر سوکت

علام او شوند از روم تار
همی گفت از کب فرخنده کس
ز اندیشه دکش نیز و ز کس
که عشق مهریام پشت کس
ز مهر ار قاصد ی نبود چه
که در چشم قبار مهر
که در دانه از صحرای تا
پرورش به پیش دیده
ز بنده غم خط از ادی از
به تخت شهر یاری تا
لبینه تخم سودای تو
رسید اینک ز مهر جانب
به غم ناکه می اندیشه تو

شوند از روزی که افتد در دلت میل
از کف زخمت از خاشوش مینود
در کشتن بر زمین کشت سخن کردن بجای
مهر با ملت قصه با در بے آورد
نایب می بودید که مرود د یارش
م بنام مهر در بر نامید بر خاست
خوار می شد بدید مرور پدید یافت
ارزش به پیش روی کاشیک مادر نمی زاد
هر چه طالع زاده ام من
شهر باری خبر از دریا سجا پای
سوی من نشسته آرد
بیا فلک با من چه کردی
سوی دوست برواز

ترندم ز فویدی سنا
بوی شنای گوش
بامیه حدیث از رشت
دیبا از صریان دم بر نیاید
نیاید بسج قاصد خورشید
زغم زران جو شاخ نبره
ز دل خونابه میبارد به سنگ
در میزد کشت شیرم غنچه
بدین طالع کی افتاده ام من
که بر ز در کب کشته شد
بجای اب خبر آتش نیاید
چو خوشم غرق خون با من کرد
ز روی نار من زودم مننه اند

کزین حرکت خرابی مردم است
و از خوابی مراد رنج داندون
بمیز کوه کله می چند باشم
دل از غم تو صد جای ریش است
بگر من شد اگر عکسین ترا چه
ببینم از وجود من چه خنیزد
لک بخت فرستم بر باد کوشو
بهر آنکه بازه کل بر باد داد
بجا کرد ترا خاطر زلفان
بجسه افغان و در دراز در شب
شترتک از دیده نمناک میرفت
بهر چون دید شوق و پیروز است
ز لولکان را کخلعتا است

ز بیداد تو جان بسپردم
نهادی بر دم صدر رخ خور
بموج غم کیا می چند باشم
اگر می کنی بر جای خولت تهنات
اگر من تلخ و کوشیرین
دین بود و نبود من چه بود
دو صد فرم ازین بر تو بسپدی
ز داغ مرگ را تشریح است
که من بشم بکی از دیده سر پوی
در دنیا غنچه وار از خواسته با
بست غصه بر سر خاک
شودای غزیر مهر زان
اجازت داد

از بهر این قرزایه فرزند
در دانش پرستان
هر راه ازین مثل نیست
تعماد در که شسته

ربانم با عزیز مصر سبب
که با دست دست پستان
که گوید دست پستان را
ز پیشش باد در کف با دست

سولان بادستان اطراف عالم بحر استغاری زنی قوم مغرب

از دل جگر داغ
در راه بر سپیدی
بهم صفتش خست جان
مصر یوپه
چینی سپیدی چینه با او
کلی دانا کرین گرو
غما صد گونه چیرش
دو روز بانه

زنومیه فی فندوش داغ
بجز در سیاهی نامیده
علاج خسته نشش
علاجش از عزیز مصر
زنی را دهد چونند با او
به انامی هر ازش افرین کرد
برفتن رای زد سوی غیرش
ترا بوسید خاک پستان

هر روز از زود ششهای گردن
 چهار برج عصمت انفا پاک است
 نولوع ماه بر تر پایه و رو
 ز گوهر در صدف صافی بن
 گشته که پوشیده رخ مهور انظاره
 جزائینه کی کم دیده رو شبر
 نباشد غیر نقش رایسیر
 بصحن خانه چون کرد خزان
 نریده آوشت طهر منت
 جمال روز گل دامن کشیده
 ز زک حسن او بپوشده رخسار
 نیوید در فراغ مهر او ماه
 که چشمه و جوشش بر بفرده

سپ

عزیز بر عزیز می باد انفا
 که ماه در جگر آکنده تا جان
 ندیده دین کس سیر
 ز اختر در شرف بر تو کجاست
 که ترس بندش چشمه
 بجزش نه کس نکشود
 که گاهی آکنده در بای او
 نیارد با پوستش غیر دامان
 نبوده بر کیش نیکو
 که بهر اسن به بد نامی
 که ز کس خبره چشمه
 که تا با او مکر و با بهر
 که چشمه کس برود کیش

ان اجالم که ابر نوبهاری
الکر بر ویدارتن صد ز باغم
معین لطفی که شته کرد
کنم از غرق جا و از دیده نعلین
و بی پاشاه مصران کان فرنگ
که کینک سامت از دوی دورم
دین صفت مرا معذور دارد
اگر گویند برای حق گذاری
هرگز را این از کینیران غلامان
غلامان را بس نیگوشی
در شیرینی دهن شان در خنده
قبایسته کله گوشه شکسته
کینر از ان بهم در حله نور

کند از لطف برهن قطره باغ
چو سبزه شکر لطفش که تو را
کند واجب اگر بختم شود
شوم سولیش روان با را
چنانم در گرفته خدی تنگ
بی تیغ سوطش رنجور کرد
کان تخت از من دور در
روان سازم دو صد رین
صنوبر قامت و طوطی خراب
مصیغ تر ز غلامان بهشت
زلزل و ز زبهم بر مو کوه
به زین جانهای زین
جو حوران از قصور

بسیار طرزها بازر کل گشته است
نشد به کویه بخود در بسته زیور
شود بکار باب کیاست هر که باشد
ببین خلت تا بقصد اعزازش در نه
بسیار طرزها تا صد این اندیشه نشیند
بسیار طرزها تو دیده صد عریض
بسیار طرزها در خصل چشم نیت
بسیار طرزها در کینزان که دارد
بسیار طرزها در خصلت فرخنده بختان
بسیار طرزها در خصلت بنل گوهرهای تابان
بسیار طرزها در قبول خاطر ات
بسیار طرزها در خوری در خوافتاد
بسیار طرزها در خصلت عاصمی

مقوس طاقبار بند نهاد
نشسته جلوه کرد در بودم روز
زار کان ریاست هر که باشد
ببین خلوت نمرای نادرش در نه
بسجده سر نهاده خاک سپید
ز تو گشت گرم در ماره جبریا
به پیشش ز آنچه کفنی بهر چه نیت
سخنچه در شماره که شمارد
بود افزون تر از ریاست پادشاهان
بود افزون تر از بزرگ در خصلت پادشاهان
خوش اندک کوی قبول خاطرش
بزدی پیش تو خواهم فرستاد
بسیار طرزها در خصلت عاصمی

چو مهر آمد آن مرد خردمند
جز برای خوش آورد از غیرش
کل بختش شکفتن کرد آغاز
نخواهد پند باد کارش افتاد
بی مهر جانش طی یا ملایا
خوش آنکس که خیال خواب کند
ز لیلی را بد چون شادمان یافت
همینا خجست بهر آن عروسی
همه پستانان ناز پستان
هناده عقده کوهر بر بنا گوش
چو بر کمال بوقت صبح تازه
مغفله بسته بر لاله ز عنبر
ز اطراد کلمه هر تار کاکلی

پسته

که از جن زلیجا بکلمه بسته
همی از خوش و پر کرد از غیرش
همای دولتش آمد به پرورد
خیالی آمد آن بنده بکشت
بکستی در ز خواب یا خیالی
سبکبار از چنین کرد لب بسته
به ترتیب چهاراد عثمان
هزاران لعبت روی بر روی
عدا نشان گلستان گلستان
کشیده قوس مشکین گوش
ز ننگ و سمه پاک و عارفان
ز گوش او یز زرده کو لوی
چنان که ز زلاله مشاخ

مهرانی

هر از آمد عظام مستغنا لیز

کله نعل بر سر کعب بناده

کوهای مرصع بسته بر سویی

سزایب کوشکل و خوش اندام

ز کوی پس چکان تیز رو تر

بهر که در قبا نای قصب رنگ

اگر سینه غندی ناز یانه

چو در حش کور در صحرای کفاور

شکر در شک خا کرده از نسیم

بهر که آدراسان چو به موی

بهر که شتر همه صاحب شکوهان

که اما با بستوی

شادقت کوشن کم خوار

بعثوه جان سمان در عمره

کره از طره مشکین

بمواو یخته صد دل زهر سو

کفاه بویه شده دو وقت زین برام

ز آب روی سبزه نرم رو تر

چو غنچه نازگوشن نیشکر شن

برون حسیت زمیسان زمانه

چو آبی مرغ در دریا شناور

کره بر خیز زان لافنده از دم

ز فرمان عنان کم زنده پیرون

سراسر شسته پشت و کوه کوبان

رزاد باد در رفتاری ز ران

چرا صحنه تحسین ز رزاد

بزرگ و دشمن و شهبازی تبار
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 بسوی مصر جوید بیشتر راه
 که آمد بر دینک دولت تیز
خبر یافتن عزیز مصر از مقدمه افغان
 عزیز مصر چون این مرزده بشنید
 سندی کرد تا از کشور مصر
 را بجنبان تحمل هر چه دارند
 برون آید سپاه از بای تفرق
 غلامان کثیران صد هزاران
 غلامانی بطوق و تاج زرین
 کثیران همه بر هفت کرده
 شکست مطرمان نکتہ راز

همی راندند تا شد مصر نزدیک
 که راند پیش از ایشان محل
 عزیز مصر را کردند و اکام
 که استقبال خواهی کرد بر حسب
زنی جو را مدد او پس بقیه
 جهان بر مراد خویش تن
 برون آید نیکو شکر
 همه در معرض عوض اندر آید یادور
 شده در زینور رز و کمر خسته
 همه کل چهرگان و مسیحه
 چو رسته نخل رز از خا خا
 بهودج در پیش نسیب
 برسم تنبیت خوش کرد

چنگ عشرت ساز زده
شش داد گوش عود را تاب
یانی نوید وصل داده
تار غم جان را امان ده
سده دف این از زده است
این روح اندر ره نهادند
کمان یکدوسه منزل بریدند
ماضی از تیر کی دور
زنی ابر چرخ پاکناره
میز در میانه بار کای
زده چون ان بار که دید
باز خوش خسر وانه
صدم شش دو دیدند

نوی خوزی اغبار زده
طرب ساخته از تار شمشیر
بجان ازوی امید وصل داده
بر آورده کمانچه نغمه زه
زده در دست ره لوبان بود پو
بره دادش طعیش دادند
بان خورشید مه رویان رسیدند
زده در روی هزاران قهقرو
بسان ^{تلاله} یکه باریده ستاره
رخوبان صف زده کردش سبزه
چو صبح از پر تو خورشید خندید
بسوی بار که شده خوش روانه
باقبال زمین بوسه رسیدند

یکایک سلام و مهر گفت
تفحص کرد ز ایشان حال انگاه
بر سیمش جبرئیل که بود شاه
چهار شیرین و تا قان شکر خنده
همه اسپان زین در زر گرفته
چهار موئینه و ابریشمین
ز شکرهای مصری شد دستگ
بدینهاروی صحرار ارباب است
بغداد عزم ره را نام زد کرد
درین زینجی عزیز عمر از زلف
آهن چرخ مشعبه حقه بازی است
بامیدی نهد بر پدیده بند
قاعه میوه کامیش کرد دور

چو گل در روی شان خنده پدید گفت
را سبب بود او محنت زور راه
که پیش چشم خسته می نمود شاه
چهار زرین کلابان کمر است
مذم تا کوشش در گوهر گرفته
چهار نادر گوهرهای در خسته
ز شیرینهای نوشین رنگ در دست
لطیفهای نمودد عذر باخوست
وزان لبس رو بمنز نگاه نمود کرد
خیمه و فریاد بر او درون دن
بی از از مردم حیدر سار است
بر دایره بنومبده لبش بوی
گفته خاطر نا کامیش رنج

عالمه نامان از دور اسبم
بجای ابیام در مغایک
مسمان را حله کم کرده در کوه
شده پاشاخ شاخ از زخم شکم
ز ناله چشم خون غشسته از من
کشم کام سوی او دلیریا
مسمان بگرشیت شکسته
باید هر زمان از جای مجسم
ز ناله زوریه آید پدیدار
چو ز زخمی من آمد پدیدار
س در جمله عالم پدیدار نیست
نعل کنون بدست من پدیدار
بدرای فلک برین پدیدار

فتان خیزان
ز تاب خور
زین زادی ز
نه پای سیرنه
خیال
بود از بخت م
برهنه بر سر
برو که بر حقیقت
شوم حورم زود
بود هر ملاک
میان پدیدار
از نام سنگ
بردی من در

اگر نهی بلفظ دین یارم
برسواي بدر سپر اهنم را
بمقصود دل خود بسته ام
بسوز از غم من بیهت بار
نورین همان تا بدری زار پیدا
بهمی ناله از جان دل پاک
در اید مرغ نجشیش به پرواز
که ای بچاره روی از خاک ردا
عزیزم مقصودت گشت
ازد خواهی حال دوست دید
بباد از صحبت او هیچ همت
کعبه اش را بودند انداز سوم
چه حاجت گوهرت را داشتی با

اگر فاری کسی دیگر بندارم
بدست کس میالدا اهنم را
که دارم پانس کنجی خود بصد
بده بکنج من دست از در بار
ز لوت هر مرده خونباری درشت
همی ناله روی از در درگاه
سروش غیب دادش ناکه او از
کوزین مثل ترا رسان شود کار
ویا مقصود پاره و حاکمیت
وزد خواهی مقصودت سپهر
کزمانه سلامت قفل نیست
بود کار کلید موم معلوم
ز زم این نیاید کار الهام

چو در آن روز دادند سوزان
چو باشد استین از دست خایه
ز خاک خون غمیب این کتبه بشنود
ز زبان از ناله و کلب از نغان بست
ز خون خوردن دی بسنم نمیزد
به می بود چشم انتظار شم

در بیان آنچه در سفر با عز بنصر

سحر کاهان که زدیج کولکب
کولکب نیز محفل بر شکسته
شده از خانی آن نشان کوس
عزیز که بقسم شهر یاری
سپه را از پس و پیش دست
چو در آن روز نیک بختان

چو سان کرده بخارا بکشید
نیاید راستین خنجر کمالین
بشکرانه مسر خود بر زمین سزد
چو غنچه خوردن خون را بست
زغم میسخت اما دم نمیزد
که یکا این عقده هفت نیز کشته

در بیان معرمان به کحل عام

ز زرین کوس کوس حدیث
به ای شب محفل به بسته
بر کبیت طوطی دم طاد مس
نشند از خیمه مه را در عمار
باینی که می بایست از دست
بباشد سایه زین و عقول

مخمس زین بیای هر درخت
طرب سازان نوزان سازند
شده از بکند صهی و غفل کن
طرب رفتار ز پشته بود
کمی گنده بهر سوز زنگ و پویا
کمی طالع شده فرخنده بهر
زین را که در شست از شمشیر
چراست ایوان زین شمشیر
بی بود کان بود از نماز
گفته آن ز این خورم و خوش
عزیز اول او هم شد دمان
زینجا تلخ عمر اندر عمارت
که ایگردون بر این جان دار

شده سنده برای نیکو
شتر بانان صهی آغاز کردند
فکلههارا طبق پر دشت بر صحن
در دشت از طلال و بهر بود
طلال از زخم ماخن را بهر بود
طلال از وی شده تا حیرت
کف پای شتر همه بران شمشیر
سهیل و پایان از خون
نفسار بانان پرده پر دانه
که رست از دیو بجران آن بری
که شتر زین بان بی بانوی خانه
رسنده بر فلک فریاد در آید
چنین بصیر و پاس مان چه دار

چو در آن کوه خورشید زده
تخت ازین بجز پادشاه رسید
که از آن بی ستم نهادی
چو شد تو شکست خود درستم
چو در آن کوه که وقت چاره بسیار
مرا در آن بود و داغ پی نصیب
چو شد جانکه آری چاره سزای
مهر در راه دگر دام فرسودم
دی زنده کزین بس نام با پای
هر دو عدد بنیاد شادمانم
در آنجا با ملک این گفتگو داشت
که اینک ده و آنان به تعجب
ان کزین سواره با سپاه

که از آن بی ستم نهادی
به بهداری هزارم غم فرود آمد
که از فرزانی سبدم گشت
خطا کردم که از تو چاره جستم
ز خان دمان مرا اداره بسیار
فرزین کردی بران دروغ
معاذ الله چه باشد جانکه
میکنی سنگ بر جام
وزان آرام جان آرام
و با کز نجف این سپه پرورم
کز آن برداشت را اندر خود داشت
که اینک شهر مهر و ساسان
خریشان بر لب

عزیز مصر را در حق گذار سیا
طبقاتی رز از در و درم پر
که در ایران بر دو صاحب نشان
ز بس کفها رز و کوفشان
نمی اندر کوه زیر مردم
چو گشته سم اسپه اش لکن
همه صفها کشیده میل در
به نیل بندر شده ان در پای سیاه
شده از بدل درم و تیران بسیار
به این ایش تا نه رفته اند
سرای نه که در دنیا همیشه
دران دولت سرای تختی نهاد
در و برده کجا راستاده ز کار

بکس به نشان عمار
طبقاتی در کار ز کوه و در بلا
چو بر طرف چمن بر غنچه مایران
عماری در رز و کوه نشان
دران ره مرکبان را بیزین
ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
نشان که نشسته از کوه نیل
چو بر کوه صدف هر گوشه
نهنگش تیر چون مای درم
به دولت موی دولتخانه رفته
ز فرشتش ماه چشمتی هر خشتی
ز پهای ز هر تختی نهاده
چو کوه نشان ز رخسار

ت زرد بهش سبزه از
س زرداع دل برشته
بر فرزش نهادند
ازان تاج کران سنگ
ش تبارک کوه انبوه
که بر روی حوران رشک
سال ز حوران گشت
بدان که باشد سر تاج
در رشک مییدی بود پر
ببین زلفی در مفاقت
حود باد لهری آرام گیرد
که زرد سوی خورشید
در دسه رحمان شش

که برش تخت از ان
وزان زرد بود در آتش شسته
میان تخت تا چشم خورده اند
بزرگوه از بار دشت
و بیهود آن بر باران اندوه
بچشمش در نیاید جز در رشک
نه یک خط اگر ماین تخت
که صده سر میرود رنج تبارک
کجا باشد در کنجایشش در
یوسف عبد الله
ز وصل دیگری که کام گیرد
که پند سوی شمعش
نخواهد خاطرش

زهرالنش جو در نیو فرخته
جو خواهد تشنه جای شربت از
همه اسباب حشمت بود حاصل
علاهی بود پیش او طریزش
پرستان کل بوی گل اندام
کنیزان دلا شوب و دلار
علمان قصب پوش و کمر بند
سینه فانی زر عنبر رشته
مقبیان حرم پاک بارین
ز خاوتان مصری همیشه
همه هم قامت هم خرد و باد
ز نی بلهیمه در صیف ناز

تا شایه پیش کی در خود
بنقده سودمندش شکر ناز
ز نی را دران فرخنده منزل
نبود از مال و زر کم بیخ جرشین
پرستارانش به صبر و آرام
ز خدمتکارانش شیشه از زیاده
ز سر تا پای شبنم چون نیفته
ز شهوت با که امن چون نیفته
این سان حرم در کار ساز
بر غنای و خوی نازینان
ز ذوق همیشه نشد بار
که بکسان باشد و بخایرد بخان

سجده آنجا
چهره کلبه برده است
ت را در خلوت راز
شش بر شش بر شش
مخت سار کرد
ای مقصود جام
کف خولش زانام
از عزت از عزت
مهر مهر و مهر
بی سوزم در بن مانع
باغ دم ما شمس
شاید عشق گام
که کس...

میان دوستان کرده است
چو به در پرده اش پنهان
نشانی تا سحر برسد
بعضی در ساینده غم خویش
سرودی بخودی آغاز کرد
بمصلحت خویش تن داد
عزیز را روزیت مادام
مرا آثار دولت از کینیت
را قبل وصالیت پانجم
جرع محنت افزون بدین مانع
بوسللت مرهم و اع دم باشم
سرش غیب کرده است
ز دامن کرده است



لب طغزرمی افکنند بود
 بظاهر باهمه گفت مشغول
 پیش ما خلق در گفتاری بود
 از زبان باکران در شادی غم
 بصورت بود با مردم نشینند

درون پر خون دلش برده بود
 و بی دل جای دیگر در کرد
 و بی جان و دلش با بی
 بنودش با کس چون
 بیخ از سینه خار

رجالت بر دم است
رشتت که چه خون بار است چشم
جوشاوتی که از راهی بر راهی
چو دیدار تو بنم نیت کردم
نم سرشته پندار خود کم
مرا در کجای خود من نه بینی
نم بگو خیال ما و من را
موتی از هر دو عالم از روی
می بین گفتار شب را
می صبح جستن کردی آغاز
می گفتی ای باد سحر خیز
ش می آرام عاشق
سرد بگو سن ارای

یقین دادم که آخر عمر است
بسوی شش جهت چهار چشم
بهرج دیده چون ماری در آبی
ب طهرت خود در نور دم
شوم از بن خودی در کله خود کم
چو جان ای بجای من است
ترا بام چه جویم خورشید را
ترا چون باغتم دیگر چه جویم
منبت زین سخن تا دور است
پرایین در کردی سخن
شیم شد در چوب سن بر
بمشتوقان دبی بنام عاشق
رهنبل جبهه بر روی

بسیار از بزرگ جنبانی حاصل
ز فکله اران نو از شن نامه ار
کس من در جهان عمده نیت
دم بیمار شد دل داری کن
بعالم هیچ منزل که نباشد
اگر خود بود راهن درای
به بخت خون من بی راه رسد
هر دوز در ملک شهر یاران
بهر شهری خبر رس از من
کندراکن به رباع کز بهار
بود بر طرف جوی از نای تو
بجو ای ختن نه از کرم کام
تا نشان روزی او متبایل

شود در قصان دخت با بی در گل
کمی غم دیده کان را غم گریه
زداع حجر باقم دیده تر نیت
غمم بسیار شد غمخواری کن
کت ایجا گاه و بچاه ره نباشد
چو در بنه ندر از روزن درای
بکن از جانب من جستجو
برابر تخت گاه تاج داران
بهر تختی نشان جو از شه من
قدم نه بر لب هر جوی بار
بچشم تران سرود کجا جو
بهمه رفت خانه بنین کبر ارام
به ام آوز ز بوی او غم نیت

در ای تو تن برین بیدار
آیدت بخت به ایمان
برای کار و این
ببین ان دستار
در استان را چون به بنم
صبح تا خورشید تابان
دل بر درو چشم خوف نداشت
چو شمشیر شمع مجر افروز
بر ستارگان پیشش صفت کشیدند
نصایف دلان و پاک سینه
در دست این بود حاشم
در خانه دل او نماند گشتی
در سینه راه و دلا

بهر کوه در ری افت گداز
بباد او برین دستش برین
در و سالار گشته دستار
ببین کشور رسان ایثار و از
کلی از کلین امید جسم
بچو لان گاه روز ایدر شاهان
بباد صدم این در استار
ز لجا بود خورشید چمن سوز
رفیقان با جمالش را میر
بجا اور در راه رسم و دینه
ببین این که شتی روز کوه
بزم گشت تیر اسنان گشتی
بخت افراخته خبر و دلا

اشنان کلبخ جلالت را که گنجی
کمی چون سیل زوادی تعجیل
بنهادی در میان باو غم خویش
بسر میرد زین روزگار
که با شکر از که این ره در راه
سپاه جایی که همت بر کاریم
ز اینجا بادل امید و آرزوست
ز نجد بگذشت در دشت آرزوست

اعزاز استخوان به نیت محمد رسول الله

دیسره نامه ز راستا دلین زیاد
که چون بوف بخوبی به سر آرزوست
بسان مردوش در دیده نشسته
گرفته تا وی از انسان لطیف باشد

ز داغ دل سخمه نهای باز گنجی
شده ی بادید کرمان بر لب نیل
زوی ز نیل با اولی ماقم خویش
بره مبدخت چشم انتظار است
چو غور طالع شود چون مهر بر این
رکنان ماه کنگان را بیاریم
نظر بر شاو راه انتظار است
دو با خشی کتم نوز وصل یاریم

بردن اخوان دورانه اخوان کعبه

در بن نامه چنین دل و سخن داد
دل یعقوب و مفنون خود خست
ز فرزند ان دیگر دیده بر لبست
که روی زینکشان مردم شده کی

درد در کفن سینه
کفن هونق پس پوشید
درد در مقام استقامت
تسلیع هر بر کس ز باین
مشخ ازین فیروزه گاش
از زلفش دادی خسته او نه
بازده شای بود مبدی
بلاغت با نهادی
که از تان بنده بخشش
سخ جان بود در کتابه
مان ز افغان با به گفت
فصل کار یک شتم
دردی تا بسره ای

بزمی او جوکتی آینه
ز جنبش تیزه جد بر خرد
کننده بر زمین طن بر دست
بنام ایزد عجب ت
ملاک کشته کنجش
کزان خرم در ختی سده بانده
که با قدش برابر سر کتیب
به تش زان عصای سبزه دار
عصایق بنده زان در دست
که او جو ب شای هم مسر اید
که ای با زوی معیت با هم است
رفن اید عصای از دست
کنه هر جا که نشتم

دوم در جلوه کاه جنات بار
پدر روی تضرع با خدا کرد
رسید از سهره بکلیک سره
نیز خیمه را ایام دیده
توی قوت کران قیمت بست
بام او در کین فضل الهی است
چو شد بر صف از آن تحفه نوی دست
بر آن ایستاد انصاف و زهد
بمخود بسته زان بر کس می
را اول طبع را زان نه دی داد

مرا بر هر برادر سسر افراشت
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصای سبز در دست از نزد
نه از ده بر سر دوران کشیده
نیالوده به تنگ روغن و رنگ
ستون بارگاه بادشاهی است
خسرت حاکمان را نیست
کران تر از مد از صد جوب دست
نفت ننداز عه در دل نهایی
ویا اخر بر شرم نه کی در

خواب بین یوسف علیه السلام افتاد تا بنامت و بازده ستارگان

سجده و داخل کردن بخیمه است بدو و احتیاج بخیمه بدو

خوشان که بنده صورت بار نشسته
چو چشم که هر بنده ان چشم بسته

بدر چشمش در کعبه
بسیار ز نابینه دیده
بگفت چشم چشم یعقوب
ش نهاد سر ببالین
چندان لعل شکر خنده
در کس سراب باشد
تای شکر شکر منبه تو
جواب دیدم مهر و مهر را
بسیار داد تعظیم بدادند
کعبه که بس کن زمین سخن بس
چو خواب اگر از خوان بدادند
در دل برادران عصر دارند
بسیار از جلالند

ندیده که چنین سپهر بود
ویله پوشیده و اینده دیده
که بش او چشمش بود خوب
بکنده لعل تو شین از چشمین
بدل یعقوب که شوری فکند
چو بخت خورشید چشم از چشم
چو بوجداد شکر خنده
در خشنه که کواکب نازده
ببجده بشرویم همیشه نهادند
کجوان خواب از نهار با بس
به بیداری صمد ارادت رسانند
دین قصه بکت نازده
که کس سخن و در سر

چو کرد این وصیت لیک تقدیر
بیکسین گفت یو این
ستین است که هر سر از دو بد
حکیمی گفت گانه جز دو گیت
بس سر از دل افتد به بدن
چو خوش گفت آن کوی کوی کار
چو خوش مرغ از بنه نفس است
چو خوان قصه و شف شنیدند
که یازب صفت در خاطر بد را
بنمید اینم که طفلی چه ابد
هر یک چند با بند دروغ
خوردان ابر بر سکن زو چو
کنند قطع کوی سندی ما

بیادی بکنند ز نجر تیر سپهر
نهاد از ابا خون در میبانه
باند وقت در دیر زبان است
کیران سر بکنند از ایندن که دست
درون عهد دلاور را کن خون
که سر خرابی سر است سه بکنند
در کتوان بدستان پای است
رغصه بهرین بر خود دودند
که نشناسد رفیع خود ضرر را
که طفلی را طفیلی را نشاید
دهد زان کوی خود را نشاید
شود از صحبت او نانشیکه
بر و هر سر بد ز سر زنده ما

است این سر بلند
سینه را که در تیرگی پاک
نه زان مادر یا پدر رسم
بدر زید را ریم سینه او
گودست در محراب شایم
براه قوت باز دست از دست
مخمسات گری کزوی جدید است
بنا کار خود را چاره سازیم
چو با بار غم غمخوار یک نیست
بیا به چاره سازی را که کربت
چه خار ببرد از شوره سنجی
بفر چاره سازی مهندسته

نیفته اینقدر چیست بسته
سجده پیش او ایتم بر خاک
نیا به چاره جوی اینقدر رسم
چند طایفه او دریم یی او
و کز شب خانه اش راه با غم
بر اجناس بدوش بنزد است
کس این سر بلند بار کز است
بهر ریش تو این او دره سازیم
دوای او بجز او را نه است
زفته اختیار چاره از تو
بیا بماند ناکشته در سنجی
بفرم مؤذرت یکجا نشسته

در صورت آن در صورت آن

چو ابد بر شفی پیش خردمند	کوان مشکل فتنه در کار او بنم
گنه عقل اگر با عقل خود بار	که تا در حل آن گردد مدد کار
ز یک شمعش بگیرد نور خانه	فروردش مع و بگیرد میخانه
ولی است این سخن در راه	بصدور استی بالانشینان
نه در کج رود حرفان کج اندیشه	که گردد آرزو کج روی سبش
و مجلس ساخته انخوان کوف	برای شورت در شان کوف



بلی گفت از حضرت محمد تا
 محمد ز...

زیر خون جان یافت دست
چو کرد گشته پنهان مانین راز
بی گناست این به پیدنی است لای
اگر است جفا را نسیم از خود
عوض من بقعه بیرون بردن او
ساعتی کالینیش از پدر دور
بیایم از دور در جز دام ددوین
بناشد اب از جز است و نمید
نوردهی سایه غیر از شب تار
جو کس چنان در درام گیرد
خسب تیغ ز کین بخونش
در کعبه قتل دیگر است این
خون سب در

که زرد نمون بخون ریسی جان
ز کشته بر نیامه هر که از داد
که اندیشتم قتل بکنایه است
ز ناگفتن مسلمانم آخر
کشتن یازدن تا مردن او
بهام وادی محسود و مهر
بجز راه از نیکت سیاه
بناشد نان او جز قرص خورشید
نه دردی بستی با هر خار
بمروت غنچه تن پشنت میزد
رهم از تیغ نیز کز و ز کشته
چه جوی قتل از کشته است
به است از کشته یازدن

صواعق است که در روز زلزله

رصد رعزت و جاه افکنند

بود کجا نشیند کله و این

بجاه اندر کشی دلوی گذارد

بفرزندش کبر با غلابی

شود بگونه او را کجا بریده

چو کفت او قصه جاه پر آب

ز خور جاه مگر خود نه آگاه

گفته با هر در دل لغایق

دران پس رو بکار خود نهادند

طلبه ای که جایی نماند و تا بیک

بصد خواری دران چاه افکنند

بر اساسه دران منزل ز مایه

بجای ایشان جایشان بر آید

گفته در بردن او تینه کاسی

بوی از ما کند بی نار سبده

شده نه انان همه در جاه کسب

همه بی رسیان فتنه در جاه

چون تر زور کردند اکتفا حقیق

بفراد و عده انکار دادند

مجلسی که در آنجا بود
و در آنجا که در آنجا بود
و در آنجا که در آنجا بود

و من برادران بخش بر پوفت درخواست کردن که بویقت

السلام را بهمه راه خود بجای صحرا بر نه مصرف بر نه بندن او

جوان مردان که در زور گشته کارینه
بکنج بجزدی نشسته گمانند

سخ و سپید نفس پاک اند
سنان در دل مردم عیار
سپهری عالم ساز کارند
سینه پاکین دستبرند
سوزان یوسف نامه داران
سینه کینه اندیشه
سرمه اسرام کبینه
سوق و قلق باز کردند
سوزند هر نواد کین سل
سنان مالکست حانت مارا
سینه اجازت قصه دارم
سرف ان نور دیده
سش با سمره سار

براه در دلوی عشق
نه از مردم برایشان هیچ کار
په باری که ایله بر دو بارم
سخزان سان که شیبینه خیزند
بگذرد بینه خورم طبع شادان
جو کلان نهان در صورت میسر
بز لونی ادب پیشش نشسته
زهر جای سخن آغاز کردند
رسینده تا انجا سخن
سوی رفتن صحراست مار
که فردا راه صحرا دردم
زخم سالی بهمراکم رسیده
بهر پیش بر اسرار

پنج خانه مانده روز تاشب
 کبی با آورده صحرا لوزدم
 کبی از کوسفند لک شیردوشم
 ز فرش سبزه باز بچاهیدم
 ربایم از سر لاله کلانش
 زده با یابان کبک دمان
 بکجا کله ایو چه برانم
 بود طبعش با نیهاش اکرده
 زده که جز از عجوب سار
 چو یعقوب بن سخی نشیند
 بکفا بردن او که بسندم
 از آن رسم که در غافل نشیند
 درین دیرینه دشت محنت نشیند

فارسه عذایر تع و یلعیب بشان
 کبی بر پشت کوه دلبسته کردم
 کبی شیرین و خندان شیردوش
 بهر لاله نیاری را سزیم
 کنم از فرق یوسف جلوه باشد
 میان سبزه ساز میش خراشان
 ز نیکو کک را زهره درانم
 زانده وطن از ادا کرده
 نخنه طبع کودک جرببار
 کربان رضا سجده زان
 کران کرده درون اندوه مندم
 ز غفلت صورت جانیش به پیغمبر
 کین که که لاده در لک کهنه تیز

همین زایش آن را دیده برد
چون که در خاک خفت
یکی پدر افسوسگویی
سینه‌هایش را در کان را
چو دل چو دارند
رو صفت جانست و مبدست
در نشانی در قایمانده
همان ناز پرورده همیشه
از باد جور افتاده بر خاک
کردی فلک را نور بودی
سین از فلک زان بمان
ان بود خاستن تا سکن
سازد ایشان سخت رود

نه چون دیده بر کل عالم چنگ
را ندو ده دل صد جاک سیفت
ز حال با چنین نامل چیرا
ز راه عقل دور افتاده کان
حق الطاف تو چون سیکه زنده
برو باران احسانت حکیمت
که باغی که زنده رویه است با ما
که بستان سرای عمر گشتی
کز جوید بلندی خار و خاک
ز ظلمت‌های دوران دور بود
که جوید لمعه نوزار هلاسی
از دوح و زان سکنین و لاجب
از دگر می نوزایشان سرود

ز نامه بر لب چای رسیده
چهی چون کور عالم سنگ سیره
کسی چون دمان از دها
درونش چون درون مردم
در لفظ اندوه دورش
رنگدورت مرز
چوالتان دفع ان کل جهره مه
و کبار از جفاشان داد دردا
که گوان سنگ معلوم گشت
ویا ان از تیر انک شتر
چگونه که جفا ایشان چه کردند
زان ساد که گروی از

ز فتن بر سر جبهه از میده
ز نارنگیش چشم عقل خیره
بجوت از برون مردم ربا
برای مردم از آری پر از نار
رون از طاقت اندیشه شورش
سواش بر عفوشت چشمه اش شور
نفسش زان ره به سیت
بندیدندان تا پیره جبهه
بوی نامه و فریاد برداشت
ز نورش زم تر از موم گشت
دل چون سنگ گشتان کم گشت
دل نمده که گویم آنچه کردند
حیرت خندان از دها

جان این جهان است مایه
بیاورد بموایشان کینه
این سخن یوسف چو بشنید
ان گفته شدش سخنهای
این داند جان خورشید

در بیان حال چو سینه در
سر سومی ترا ایشان نه اند
ز رخ و محنت اخوان بر سود
نشست ای چو نیکو بخت
بزم خاص شد روح انا همیشه

چون کاروان بسره جاه یوسف علیه السلام برودن اورده
بمطرب راه نواب جمال وی روشن کردن و لشکر زدن

ز درج نوح کار و ایام
در بی برگشته ناکه هر چه
بدر آن ماه در جاه بود
روز ازین فیروز خرگاه
ن کار و ایام رخت بسته
انتهای دور رفتند

کز ایشان اب جویان کار
شود طالع زبرج دلومایت
چو ماه نخبند در جاه کتب
براید یوسف شب رفته و جاه
بمزم مصر با بخت خجسته
بله رسوده که محمل گشتند

دره صفاد دور انجانا فته
خوش آن کمره که ره اود بجای
بگرد جاه منزل گاه کردند
نخست آمد سعادت مند میرد
بتاریکی چاه آن خضر سیما
پیرمفت گفت جبرائیل امین
نشین در دلو چون شیدان
کماز چاه را دور افق کن
نمودیت بر تو بر عالم افق
مدوان بر سف روی سنگت
شیدان دلور مرد توانا
بلغت امرزد دلو ماران است
چواناه جهان در ابرامد

بله اسوده کی محملش رنه
که پشت همجو یوسف ره سماک
بقصد اب رود در چاه زدند
بسوی ابکیوان ره نوزد
خرد و دلنجت دلو اب پنا
زال رحمتی بر تشنگان بیز
منزب سوی مشرق شتابان
افق را بار لوزانی بر تن کن
جهان را از سر نو سر در دست
چو آب چشمه اندر دلو نشست
بقدر دلو وزن اب پنا
یقین چیزی است بلبل بر آن
ز جانش نماند المشر و امده



برآمد بس جهان از درد زما
 برآمد ای از شور سیاه دور
 دلی دیگران نه هفت لدر
 بباران غمش پوشیده سپرد
 اگر نهان ندارد رخ یابد
 رخال او تقصص می نمودند

درت از چنین تاریک جا
 درت از میان چشم شور
 آن محسوس اکل کجاست
 از جانب منزل کوشش رود
 چون نیک می بینی بیاید
 در آن هم در آن نزدیک بود

همی بود در اجماع افشارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
نهان کردند یوسف را بدو
بسوی کاروان کردند اینک
بس از همه نام و جد بسیار
گرفته که ما را بنده است این
بفازند دست او شد پیوند
رسویند که فارغ نهادند
چو کبر و بنده بر بنده گیشم
هر آن باشد که بغوشم بهیچم
در دنیا شش ازین بس بی گیشم
مردی که از جبر کشیده است
بگردد شهوان جوان مرد

که تا خود چون شود ایام گاشتم
خبر پسران بگرد چاه گشتم
ز چاه نامد برون الا صدی
که تا نرند یوسف را فرا جگشتم
میان کاروان کردند بدیدار
سر از طاق و قاتا بنده است این
ره بگر بخان کیر دهر چینه
فروشمیش اگر چه خانه زادت
ز نیگوی کند بد بنده گیشم
نه ارد از بدی در تاب سچیشم
هر قسمت که باشد بی فروشتم
بدندک قتیع ز این خربش
بغلیب چند ملک خودش کرد

نزدان

گردان محفل بسته
همه آن که جشن جان فرود
نمونه نیدار از روی
انزخ را یعقوب دانند
معدت ناخردمند

بقصه مصر در محفل نشسته
چنان جنبه چنین از زبان فرود
شع جان و یک کفایت کرد
زنجی خریداری بر اند
ستانه روکشیده در زمینی جنبه

این یک قطعه است از کتاب
مؤلفان است قبالت ان فرستادن جرایز محفل

مهرنگ برود از دست بختی
ی ان دلا بر آ
عمی پرورد میست
یکه از زده دور
سبک از سفر باز
کی تا بنده ه

فروشته بای زان سودا گنجی
دران راه بر زمین از شاکیست
دو منزل را بلی میگردد تیرفت
بمان مصر بان شه قصه شهود
بعبر این غلامی گشته دستار
بلک دلبری فرضه ه

ندیده با مرزبان دیده اند
چو شاه مهر این او از بشته
که خاک مهرستان جمال است
کلی که روضه فردوس خیزد
غیر مهر اکف روان شوی
چشم خود به بین آن ماه رویا
غیر مهر رود در کاروان گسرد
چنان دیدار او از خود ربودش
دیبا بوف سرش از خاک برداش
که هر چه پیش آنکس خم نباشد
عزیزان که ز مالک شده طلبکار
بگفت ز آمدن مگر می ندانم
که ما را این زمان معذور داد

چو او نقش بصورت خاتمه
ازین مغربت بسی بر خویش
هر در کلهای این بستان چنگ
ز ترم روی نشان فردوس
باستقبال سوی کاروان
بپا در پس بدین درگاه
نظر در روی آن لارم جان
که بخود خواب تا در دست
به پیش روی خویشش سجده
که بر آن سر منت نهادت
کش آمد تا درش بجهان
و لاله لطف تو امید دارم
باب پیش وین منزل کن

روز سه چهار اسوده کردم
از روی تو چو ک از تن بشوم
هر نصر چون این نکته بشینه
دخس یوسف شمه گفت
گفت کرد که خوابان هزاران
سین کلمه بنه ساد بر
ای مصر بر میان شان
چو کشتن خوبا بچینه
وزن از نه یوسف بسیار از
کشتان بن شکل شامی
خوب بود مهر جهان کرد

که ازین سفر پنجاه حجیم
با کیزه سوی شاه بیم
نجه مقدار می شه باز کردیم
بغیرت ساخت جان سه بخت
بهار الملک خوبی شه یاران
بهم زرکش قبا پوشیده در
بجنه در پشکر ریزی و پاشان
ز کلرویان مصری بر کینه
کینهش عرض بر چشم
بدعوی داریش صف در مقابل
ازین التشرخان بارز کرد

یوسف در آمدن یوسف علیه السلام و غیره
و ایضا بارگاه پادشاه مصر در حدود شش

بیارم روز یوسف موعده خور
 یوسف گفت مالک کای دلارا
 ز خود کن کرده است و سو
 بگم مالک آن خورشید تابان
 بر بر سر من برد از برون است
 کلاه فرشتان از فرق بنهاد
 کشید آنکه جهان بر این از حق
 در از نیلگون بسته به تعجیل
 ز چرخ نیلگون برشت فریاد
 بجای نیل من نودی چه بود
 بر آن شه خور که خود را مکنه چشم
 نه بنه چشم خود چون سر اشیم
 به ریابانند از سوی اسحل

فوق

خور در اسحل و نیل بند
 تو چون خور کنار نیل کن جاس
 ز خاکت نیل راده برود
 بسوی نیل شده باستان
 سمن را پرده نیلوفری بست
 ز زین بپنجه خور زاع شت براد
 که چشمش غریب شده منمش زرق
 چو سیمین سر و امیر کبیر
 که شته نیل از قدم مهر دیار
 بیابوشش من اودم چه بود
 برود نیل ز بزر چشم نه چشم
 طفیل نیل شوی به دست با ششم
 چو مهر در رح ایار خمت منزل

بطاعت

تواند زورشید جهان
در آب جان برماند
از هم بسک کسوانرا
ساخت بهر صبه خواهی
هر بخت از دست بر سر
کسی سده از کف ماش کل
بهر کرد از روی جگر این گشت
ز نفس در مالک سپهر گشت
سینه امکه سپرد بیای ز گشت
در بر باغ مه رانده بگشت
خرد و بخت ز نفسین دل او ز
جان خویش در سوخ گشت نه
تصا بود بر تیره ان روز

چونیکو در دروینت از زمان
بمن اب روان را جان بران
برخ ز بخر گشت اب روان را
معجز دای از همه تا بس سینه
ز بر دین ماهی پست ز نور
ز پنجه شانه میزد شام سنبل
چو سردی از کنار سنبل برت
ز جل باب سن کل اسپار
بچندین نقشهای خوش منقش
کمر بنه مرصع بر میان بست
سوی مصر ش از ان بمنزله
جهان چشم بر سوخ گشت اند
نهفته افتاد به عالم افروز

یوسف گفت مالک ای دلارام
تو خوشیدی و عارض طرب گشت
چو یوسف بر جرم سوخ را به برداخت
کمان شد ناظر از آن فکایت
نظر کردند در مهر جهان تاب
هنوز او در پس ابر است مستور
ز غیرت گفت زان ازل نظاره
که بار کبیت این فرخنده گوهر
بتان مصر سردر پیش مانده
بلی هر جا شود مهر اشکهارا

ز هودج خبر روی بخت که کام
ز روی خویش عالم را بسیار
چو خور چشم مردم بر روی او
که طالع گشته از نیلی سستی
به البته از روی نیست این تاب
ز روی یوسف است این تابش از
فغان برداشته از هر کناره
که هم ماه است از دوشتر منده
ز لوحش حرفت سخن خویش خوانده
سهارا جگر جهان بودن چه بار

و کسین زینجا بگناه بادشاه و سبب از نام یوسف
جمال یوسف علیه السلام زده ان و در امتنا حقن ز لیس
زینجا بود این صورت نهی دل گزونا و غفانه که منبر دل

زردی در سوزی در جگر است	باش ازین می خیزد
بجلیت سزایش تسکین نمی یابد	تست مانند رد از کبی است
زردی برون دهنده اندوه خانه	رشته برون تازان بهمانه
بران محنت بسی دهنه ان پیغمبر	چند روز انا کسند
ویله هر طوطی شده اندوه او پیشتر	سبب غم خویشی پیشتر
در باره بنجانه مبدل افتاد	سحر اجز من سیدش افتاد
بمزه نگاه خود در حلت ازین	ت بار یکا بود و نشین
کند بر سعت فخر شهنش	بر روی او منزل کشتن بود
که گوی زنت خیز از مهر بر جا	در بیان آنچه گفت این کاه
ب ط عرض گفتا به علامت	ب گفت این بلد و قنده نامی
به دار الملک خوی به کامیاست	سی نه خندان افتاد به ر
چو چشمش بر غلام افتاد	به کجا دامن بود و جنت
ز فریاد که زد بخود به افتاد	امیر دلش به خواست فریاد



روان بودن ن بودج براند
 چشمه منزه گشت ان خلوت باز
 از و پر تپه دابه کای دلا فروز
 به ان تنی چرا بچو زفت دای
 بلفست ای مهربان مادر حکوم
 در ان محسوس غمندی را که دید

بکلوی نه بر صفتش براند
 ز حال پیجوی لبه بخود ماند
 چرا آردی باغیان از جهان دل
 لبش برین باغیان جوگت دای
 که کرد اوست من هر چه که دید
 تا ان محسوس غمندی را که دید

سخنم از روی زیبا او نمود است
ز علم قبده گاه جان من است
بتن در تب بیل در تاب مانده
درین کشور ز سودایش فنادم
ز رخ و دمان مرا اولره اوست
به طخت که دیدی بینه سالم
سخنم از روی روی او بود
ز که از دهن بود بار من امروز
صحن شاه ایوان که کرد
نه این دیده کرد در روشن از
که باید از لب جان بخش از کلام
سخنم که گفتش که با فده
سخنم از دهن خود در بهایش

شکست از جان شیده او نمود است
فدایش جان من جانان من است
ز دیده غرق خون ناب مانده
بدین شهر از تمنایش فنادم
درین اولره کی چاره اوست
که بود از راحت کیتی ملالم
ز شوق قامت دل جوی او بود
نه ام چون شود جان من امروز
برخ شمع شبستان که کرد
کالد این خانه کرد و کس از
که کرد در پناه سردش آرام
ز نخل وصل سمنش که با فده
که سازد گل دیده خاک نماند

مرا بر دردی حال یی
چو دایه الش او دید بگرت
تکففت البقع سوز خود نهاد
صهوی پشته کردی روزگار
بود که خبر امیدت بر آید

رسد سوگم بین اقبال
چو شمع از آتش او زار بگرت
غم شب ریخ روز خود نهاد
کن جبر خبر نیز امروز کار
زار بر تیره جویشدیت بر آید

بهر غیب در درون ما کس نیست علیکم السلام و او خریدن ز...
بمغفرت آنچه دیگران علی خسرید زنده و خوشوقت مش...

چو خوشوقت تو خورم روزگار
برافروزد چراغ آشنای
چو بوی شد بخوبی کرم بازار
که هرست درس داشت
شدم از غمش زای بر آفت
تا...

که باری بر خور داز وصل یار
ز بای یابد از داغ حسد
شدنش مصریان با خبر
در آن بازار سع او
تنبه ریسه ای
که در...



که میجو اید علایم با لم و کاست
 لب او گوهر کان از ط
 با خلاق که امش سینه
 نباشند در کلام او خسته
 بک بره ز زخمش
 بیابان از درکت ز زخمش

که یک میرد از چپ راست
 صبح سعادت
 صفا چشم چهره پر نور
 بان خبر استیج
 میان اول کار
 خردی شمار

ک

خبر از آن دیگر شش بر آنه
بر آن افزوده گشت منند دیگر
بر آن دانای دیگر خست افزون
بین قانون تریقی می نمودند
نیچانگت ازین معنی خبردار
خبر از آن دیگر گشت بسته
عزیز منقرافت ای گویای
فعا لکچر من دارم و همیشه
بک نیمه بهایش در نیاید
زین شست در جی پر ز گوهر
بهایی هر گوهر زان در مانون
فشا گین که با در بهایش
در او در باز ز نو بهانه

بمنزله صد بهره رسد
بقدر وزن یوسف مشک آذوقه
نورش لعل ناب در مانون
زانوع نفایس می فرزند
مصاعف حست آنها را خبردار
پس زانوی نومیده شکسته
بر و بر مالک این قیمت بهما
رشتک و گوهر زر و خوسر
ادای این تمام از من گویاید
نه در جی ملک بر جی پر
خواجه مهر بودی ملک افزون
به ای گوهر جیم فدای
که در آریل آن است

که در جی

دیوان با کیره و امان
بسیار و سویی شاه جهان دار
که در دل جز این بنده اندام
زنی به زین احترام
هر چه اختری تا بنده باشد
تا دلین نکته سخنده بنده
داده با خردیش
بدرست خرم شود
که هر شاه دی سفت
بمخ فبروزی بر آمد
ما زین خورشید سمر از
بخت سراسر بچون
در تمام کذاب

بود و فرزند دیگر و امان
حق صفت کنه از بی را بجا آمد
که بش دیده فرزند بی ندم
که ای ز فرمان ابن عشق موم
مرا فرزند شده را بنده باشد
ز بدل آتش سرت به چینه
ز مهر دل بفرزند می گزیدم
تا بجا شده ز بند محنت از راه
و چشم خود همی مالیه میگفت
غم در رخ نشبان روزی را
سرفراگون که بر کردون نام
بس از بر زمرده که خرم گویم
بمان بر رخت تفتان



به پندار گیت بارب با جو ایت
 بشهای سپه که به امیدم
 در راه سیلی از ابر کرامت
 که بودم که بی در طاعت شب
 برآمد از افق تا بنده رخس
 که بودم حفته بر بستر مرک

که جان کن ز جان کام
 که کرد در زین ان روز سپه
 به در بار دران در یکم ست
 رسیده جان ز کرا به هم
 بکوی دولتتم بنمود
 خلیفه در رک جهان نش

نالهان حضرت از در من
که دولت با ریم کس دهد
جان فدای ان شوگار
حقه کو هر شکستم
نه جان کو هر چه باشد
بند او دم جان خریدم
یا بخود ان بهره بیند
را بهر او کس درم
تا ابن اسرار بجنت
یا بوسف لال نمی بود
که نشسته باد میکرد

باب زنده گشت یار و کو
زمانه ترک جان از ارم کرد
که او در این چنین نغمه بی سوز
که آمد معدن کو هر چه شکستم
طفیل دوست باشد هر چه باشد
بنام ایزد عجب از زمان خریدم
که عیب بدیدم در خیره چینه
جو عیب ان من شده سودا کرد
سر نشک از چشم کو هر بار میخفت
ز دلغ بجز غایغ بال می بود
بوسه اش خاطر خود نهاد میکرد

من دختر با زنده نام ز کس ما و بهار و حال من با خود
چو با من شدن دل بفرود آمد در وقت و زمان

نه تا عشق از دیده ارضه
در ابه جلوه حسن از زره کوش
ندارد پیش ازین دلاله کار
ز دین هیچ اثر نه در بسانه
بلک مصر ز سپا دختری بود
زده درج عقیقش خنده در
ز بس شیرین که شکر خنده او بود
چو شکر ریختی از لعل خنده او
شکر بود از دها نشین او
چو در لطف از نباتش کوش
نبات از چینه دادی شیشه را
بنوذ ابن ز لعل بی پرستش
جهان فتنه بودا غیرت از جور

لب لکن دولت از دیند از جور
ز جان آرام بر با بدیل شو
که گوید قصه ز سپا کار
کند عاشق کن را فانی
که نسل عادیان را سوزد
ز شکر خنده او مصر ز شکر
دل شکر اندر میند او بود
شکر انشت بگریه بر بند
نبات از شکر لعلش
نبات اندر دل شیشه را
یمنش به لعلش منقلب
که با آن بردیا ارد شکر
ز شیرین شکر او مصر

باید پیش از همه ادراک
مقتضی او نادیده هرگز
ت از زمین او با خود
ان پس بهوشی بهوشی
ان کشت در پیش کرد غار
ت ای از تو کار نیکوان را
ساخت خورشید نیست
بن خاسته زن نقشش برد
دور کار طاق بر دیت را
سیراب تو آب از کی خورد
سود خوب رفتاری که دوست
درد تو لوم نامه ز کسبت

نمیده از بشر کش
چو جان را لوده کی
ز کس مانده ادب
رخال سجودی کش
ز خواب غفلتش سران
جواب هر جبت از کج
بین خواب جالت
که اند خرم از همه خواست
که این باغبان
که داد این تان
بین ابش درین
بلعلت لغز گفتاری
سوز لغت و حرف

هر ان ملک را سودا اش بودند
و پیاپی بر جسی می بود و فراد
ز غزو مال استغنا و جا شست
حدیث یوسف و صفش چو شینه
چو شت گفت و شنود او بیایا
بیدار می شد افتاد از شنیدن
نصاب تمیض معلوم خود ساخت
هزار اشتر همه پاکره گوهر
ز انواع نفایس هر چه بود
صفت کرد راه مهر برداشت
فنا از نقره منسوار دارد مهر
بمهر آمد سه در راه یوسف
چو ز جولا نکه یوسف نشانیست

بستان شهر در برداشش بود
بهر کس در می آمد شتر او
می افتاد سوی کس گشت
ماه روی مهرش بجنبه
شته ان اندیشه می گم در
بی باشد سیندن حکم در
بتر تیب نصابش دل
برازد سپا و مشک گوهر
که دادن در بها لایق بود
بمخزن از ذخایر هیچ نماند
بر آمد های و هوئی تازه در
خبر پسران ز جولا نکه
دل خورم بسوی او عنان نیست

در کت از چشم کشد
دست زد فقل یا قوت
ز نکه آن چاه غیب
یزیت زو بر خوار
سین سخن ناکرد و گو
صفت الفضا نم من
قطعه از کلاک کش
ش خورشید با پله
سین کوه از تهمت پ
ت جهان اینها سا
تیر بنت هر چه بنکوا
ی عکس سوی اصل کشا
له اصل در دور مای

ز خواست سید لیش در
که در ا قوت آمد روح را قوت
ز اب زنده کی کردش لب لب
تسین سخت زانی را بگذارد
غذای جان نشانه از چشمه نوش
که در بخرش بر شمی قائم من
جهان یک طغ غنچه از باغ جاش
ز بحر ندرتش کردون
نفقه در حجاب پرده غیب
ز روی خود پهر یک بر تو اند
چونیکو بنبری عکس
که پیش اصل بنود فرسوع را
جو عکس اخضر شود به نور سینه

بنا شده عاقل چندان بقی
بغا جوی بروی اصل بنکر
غم جزئی رگ جان را خراش
چو دانا دختر این اسرار شنید
ببولف گفت و صفت چون شنیدم
گرفتم پیش راه از لار رویت
چو دیدم رویت و افتادم از پا
و با چون گوهر اسرار سفید
بتحقیق سخن بشکافه موی
حجاب لیزوی دیدم کسود
کنون برین ره این راه باز است
چو پند بر حقیقت چشم بازدم
چو آنکه که چشم باز کردی

ندارد رنگش چندانی
دغای جوی بسوی اصل
که کاسی باشد و کاسی
بطلع عشق یوسف در لار
بدل داغ تمسایت گشت
رسم با با ختم در حبت
بجان دادن تمسایت
فتان زان منع لوز کاس
مر از مهر خود بر تاج
ز زره ره بخور شبی
که با تو عشق در ز بدن
به افته ترک سودای
مر با جان و جان

دل در من
سرموی من کرد و زبانی
م کو نه شکر تو سفتن
که باز کرد ایند زلفت
و از کس رفتن تجلیل
ز مال و ملک و عالم از داد
ک مال و بی تاراج کردند
تا باج از گوهر مرصع
با بستن زین عصابه
نور از اطلس و اگر داخست
سوی چو گوهره دار باره
ان عبادت خانه کرد
در آن خاکسته آورد

هر دم در دل کردی مستمرا
ز تو را غم بهر یک دست تا ایام
سرموی ز جهان تو کففتن
برست از ما بد و سودی در بر
عبادت خانه چون بر سر
بسکینان محتاجان صلوات داد
بقوت بکشش محتاج کردند
مناعت کرد با فرسود مقینه
بهر برکت پشمین چو لبتابه
لباس اینده اسما از مدح است
سفالین سجده در شماره
ز عالم ره در آن محراب کرد
بجای کسبه خند کسره

زخارا ز بر سر نهاده باشد
دران معبد کبر مبردا تا بود
چو در طاعت کری عمرش هر چه
نهنداری که جان رایگان داد
ملازم را کنی زان زن پاموز
غم خود خود را این غم نندار
بسر نه عمر در صورت پرستی
هر دم حسن صورت را ز دست
ز ن هر دم قدم در سنگت گنج
شبهن بر زاز کون و مکان کبر
بود معنی بکی صورت هزاران
که پیش پای بود هر جا نشاند
چو تا صبر دشمن نندار

در اندر کتی ز زردوش بناشته
بطاعت پای می افشرد تا بود
بجان دادن چو مردان خوشتر اند
فروغ روی جانان و بد چندان
تام تشبوه شبون بساموز
بمن مایم که این مایم نندار
دعی زانده بشه صورت پرستی
ز خایه هر زمان گشتن کسیت
ز شخی هر زمان مشین کسیت
فرز کای معنی اشیمان کبر
مجموعیت از صورت شماران
وزان رود یکی کردن حصه
به ان که خند از مایه خصار

ت کردن و پیوستن هر دو را و در وقت بی خوابی

بخدمت رس وی بوم کرد از همه وجود خاطر را جمع و از

فکارت سک بر نام زین

ت کیر شد دام زینیا

بخدمتاری یوسف میان است

راز و های جهان است

بقدرش همچو قدش حیرت

شس های خرد پیا

مرصع هر یک از خشان

بناچار زین کمر

هسای کرد فارغیاست

از سال هر یک سینه و

بدوش خلعت از بخت

وزی که صبح نود سینه

بتاج دیگرش ار اسی

ز تاج کردی خسرو شرف

بر این در بسته میباش

از زان خسته سر و دانه

نش طالع دور و از یک

ان افتاب و لفر نیک

بیک حسرت شد هر که

ران تازه سر و کلاه

مسام خود مکر چون

تا این پیش از آن

جو پنج در بنفش بر نهاد
 که چون خاکپایش نایج من باد
 جو پسر این کشیدی بر تن او
 تم کف ز تو یکتا بودی
 قیامت آن سرود لارا
 که دارم از روان سر کلک
 که چون بت کردی بر میاش
 که درستم که بودی چه بودی
 مسلک کبوش چون شانه بر
 بنم در باقی از غریب نام
 بقصد خنده و شام و طعم چنت
 بسیار دختلهای در ملون
 پهلوانش قند و مغز بادام

کمد پاید

هزاران بوسته این آفر
 باوج سردی معراج من باد
 شندی همراز با پسر این او
 وزان تن جو نوز خور دار بود
 جو کردی رست کفتی مرتبه
 که همچون تو در انوشش کشیدم
 که نشستی این تمنا بر ز بانم
 ز وصلش بهره در بودی چه بودی
 مد او ای دل دبود نه گروی
 شفا رحمان خود کردی بدین نام
 بنعمت خاند خور و شب و نشت
 بنعمتهای خود کونا کون مزین
 کینه از کس داند آن او کاش

روشن چشمه آب
بوش کردی سخن ساز
چه زان خونابه باشی
بوس لبست دست خایان
شبان این بود کار
خردی دغخواری کردی
تقی همیشه جان فروش
تا شش ده خار چینه
موجان نشینه حاضر

کمش کردن کشتی چو
بوی عمه شدی با گلین ساز
که دبوی با پری سمخو زده
راسبندی نشیب بولش
بود از کار او یکدم قرار
بجان و دل پستار کش
بجان در خدمت معشوق
بچشم از پای او از ارجمند
بود کافه قبول از خوار

دادن یوسف علیه السلام قصه را و شتت جاده و
ک زلفی از آن زنده و بی که در آن روز در آن سبب

بروز از زبان شیرین
س از وصل یوسف رود

چنین اردفانه در میان
ز لیلجا را عجب دردی و سوز

برای میوه های کوزه کوزه
کبی از سینه های مرغ در پشم
کبی ادوی چو لعل ابدارشم
چو اردی شترش سگدازتاب
بهر چیزی ازینها سبیل دبدی
مشابکه کش خنیا و خواب بود
چو گندی فراش دلپذیرشم
نکش از گل کردی بنا لبر
فیون خاندی بیضی سانه کعبه
چو لعل ترکش را پرده حور
دوست اموی خود تا سحرگاه
کبی بازکش همه از شنیع
کبی از لاله زارش لاله صید

رسمین سبب او که
کبیش ز کردی چون دل خوش
سر باهای خاص خوشگوارشم
شده ای همچون نبات از سرخ
ردان چون جان خود شش
ز روز رنج او پنتاب
نهادی مهد و سپادا
ککش از رسمین بالاله بالبر
غبار خاطر رسا
شده باشم بدم درت و ما
چو ایندی بیاع حسن انما
کبی باغچه امش دمس از کشتی
کبی از لاله زارش لاله صید

ز دل صبر و زرق آرام رفته

نه در خانه بخاری بنده گشته

نه در بارگاه خون بهمیه گشته

نه در گفتن آن بنده اقبال آ

سودت از خفای جرم خجسته

عبد ام که امروزت چه حال آ

بحال بر که گردانده لبش

نفسه که بروی

سازمی ندارد

لین سفراری از که دار

بصفتن بخود میراغم امروز

می دارم ندانم کین غم در خست

نماند در دلامم به برداشت

شکست از جهان غم فرجام نرفته

نه در بیرون ملک خورشید گشته

در دین می اند و بیرون همیه گشته

که ای همه پاره خورشید سیه

ز سپه اذ زمانه اضطراب

که جان غرق در مای طلال

که بر بلبلان بنده کس مقمش

که انوشیروان جانش که این

بجز گردنده کی کامی نماند

ز نور بجی که دارمی از که دار

ببخار خویش سرگردانم امروز

ز جام سوزده کین مایم از گشت

بخوردی درد را با هم به برداشت

بجو دس کن نهاد
وجودش که چه از جنبش نهی است
خود بسف بهنشین شد باز نجا
شپش پیش ز لبا را از مکیفت
بلفرب سخن بکت ادنا گاه
بجان حدیث جاه بشنید
مسود هر دلش کان روز بود
بیک همه چون نیک بود
می رسد ملی کا گاه باشم
خود صد دل صد جا کاشن
که جانش بود بکت ده را
ازان ره بر تو احوال جهانان
آرزوی خلد در مای فرار

که چینه در روی کرد با د
و با از حال بارش که نیست
شمار روزی قرین شد باز نجا
غم داند و پیشین ما مکیفت
زبان در شرح راه مکیفت
بان رلمان بر جان حبه
که جانش در غم جانور بود
به پیش او بقین شد آنچه بد است
که دلمار به دلمار راه باشم
که باشم در معنوق و صادق
سوی معنوق از ان را نیک
منه چشم جان ناتوانان
دل عاشق شود افکار

بدر زلف محبوب
کردی نشین بر غدارش
شستم که روزی کردی بیجا
کجی از پیش با خون
می ز بود خود سپهر بیز
سخنی و نکیست کردیت
شوم ز مهر و کینه خویش
در در حال شاه از غیب
خوشتم ملت روشن بدان نواز

فته در جان عاشق زان همه
شودم لبت عاشق ز بارش
بقصه قصه سوی نیش
بودی رفت خون از کس
ز پندار وجود خود به سر
درت بوی در کلبی هست
مصفل کن رخ را این
بتا بد چون کلیم اللبت
زانه سر جانان بر تو مستعد

سازان بویف حیدر السلام شبانی را کلمه کنج بیغیر نبود
درد لب ساقین ز لحن سبب شبانی در بر او عمل غم

سازان بیل که دو بار کرد
تاز از خواستش

بگرد خاطر اردوله ار که سرد
دهد خواست او کاه پیش خویش

چو خواند جان رود این بر لب رود
چو جوید دل کینه دل را زغم خون
چو گوید بنزد سر با پای زرد
اگر آینه نتابد سر خامه
یکم آنکه است بر روی را
چو یوسف با هزاران کامرانی
ایمان منارا چو در فیت
سجده خوار زستان این
رسن همچون خود از زبانه
و بیخامبری بخت از روی
چو نتوان با سبب خود را در
در کسبکف این را چون پسند
مصع ساخت بهر زبانه

بپوشد خاک او تا جان سپارد
دهد در دم رزاه دیده بر بدن
بجز معقاری ادر سر فراز
و اگر خواند نه سجه سر چو آینه
شبان لایق بود پیغمبر را
همیزد سر تختی از شبانه
به تحصیل تمنایش غافل
که کردند از برایش یک فلان
چو گسوی معبر یافته شد
که انجام درو خود را جو سب
بپوشم گاه کاشش از دست
که بگویم خود را به بینم
چو مرغان خودش از درد گو

بکشش رفتادی لعل خورشید
 در آن پیش او فرمان بهایان
 چه اسازند مادر بره چینه
 چه سوی ختن سنبل چرند
 زه سان بشم شان چمنوی یکی
 ز تیره دینهای بکسر کز انبار
 چه دای چو رفتی جهران
 بود سحر ماد از سفر ازین

ز بیهوده اربش چون کینه
 ربه در کوه در صحرا جهران
 چو کرد دل بره با شمع نایب
 ز ککان هرگز اسپ نرسد
 ز اربشتم فزون در تازان برین
 بر آه از پس کرایه زوم در راه
 تو کوی سحر میندسیل در
 گز نه صفت ز کجاست



چو مشکین ایوی شمانقاده
زینجی صبر هوش عقل و جان را
مکنبانان موکل ساخت جنبه
بدن بان بود تا میخواست کار
اگر میخواست در صحرای شبان بود
و بگذرد ذات خود آن بزیار

بسو کوسفنه ان رو پتاده
سک دنیا که کش کرده شبان
که دارنده اش کفاه از هرگز بد
بنودار دست برون اختیار
و اگر میخواست شاه ملک آن بود
ز شاهی و شهبانیه هر روز

سلسله کردن زینجی و فضل یوسف علیه السلام را و
نمودن حضرت یوسف علیه السلام زان کار

چو سینه و سینه یاقوت در کفاریا
اگر نبود بکف نقد و حاصلش
و یه خویش بود از دل حکیده
چو باید بهره چشم اشکبارش
اگر کوس و کمارش هم دهد

بگذرد کار او هرگز قصر
بنامیه عشق باز دریا خفاش
که افتد کاروی از دل بدید
فته اندیشه بوس و کمارش
زیم بجز باشد رنج بپوش

در باب نیت در عشق
از آن جن خوردن بس
تکیه بود آن سزاوار
یوسف را ندیده
ش از بهر جت جوید
زدین او بهره منید
در روی جت جوید
و یوسف کام گیرد
یکایه سوی باغ
از روی کله بن شود
سل را سجت چاره
دخول از دیده بران
ست بس جان دانی

صفی ز ته کانی نیند
بود آنش از خوردن بس
که خون خوردن بود با مردن
بخوابی و خیالی بر مید
نمیدانت خود را در شود
زدین نخواست طبع او بس
که در درکنار آرام جان
نه سهوش با کنار آرام
نشوق کل جلاله مستقیم
ز گل دیدن بگلچینه
ولی بی بود از یوسف کنگر
ولی بی بود یوسف اردو که
هلی مبدت آن یوسف



ز لیلیای فرخ بر آن تقاداشت
ز نجار هر یک بدین همی سوخت
ز چشم فتنه روی او نمید به
نیارد عاشق آن دبدار در چشم
ز عاشق و مبدوم اشکی و پای
چو بیار از حال عاشق دیده پوشید
ز نجار را چون غم بر سر آمد
بر لاله و خزان و محنت و درد
پهل از زده با بویش باران شود
برفت از لعل کب ابله که بود
مکروی شانه موی جبین او
مبوی ایند که روکش داد
ز بس کردنش ندی خون ^{ناتره}

و یوسف نظر پر پشت با در است
ولی یوسف ز دیده دیده حین
بچشم فتنه سوی او نمید به
که بارش نیفتد چشم بر چشم
بناشه جز بامید و کفایت
سزدکش خون دل از دیده پوشید
بانگک فرصتی که با دور آمد
کل خورش برنگ کرد لاله و درد
سپه سرش جنبه از باران شود
نشست از شمع رخ تا چکه بود
جز از بچه که میسند بی بلبل
مگر از آنکه روی رود نهاده
کشید چهره اش محتاج غلظت

ایسم کامرا

بچشمش سیم بود
زبان سیم چشمی نمی جبت
زبان چو نه زمین غم جگر کشم
ان کارت بر شوای کشیده
نوشای بر سر سر افراز
بمشوقی خود شای طلبه ار
عقب ترا که از عجبی که دارد
ز من مگر در انداخت
مست این دیه اکتوف بکافه
نقاط تو آستیه بزود کرد
بگری با جان در سخت
لا اله الا انت سبحانک انی
بودم

بچشمش سیم بود
که اشک از زکس را
زبان سر زشک باشد
ز شوای غلامی زده
چرا بانه ه خود
که شای را بود شای
بوصلی چون تو می
رسانند از ملا
زبان سان در
بنین فساد در
ینار دجان از تو
وی تا او بود بپوشه
که بوی از زکس را

میلی سپردن بود از اسبوان

که گوید ترک جانان جلالت

در این درایه زلفی را سبب گذاشتن و موختن ویران

شش جمال یوسف علیه السلام بر سینه

نخار چو دایه انجان دید
بگامی بستم بدیدار تو روش

ز دیده اشک بران حال
و لم از غم حس در تو روش

دلت بر رخ و جنت پرگشت
ترا رام جان پوسته در پش

نمیدانم ترا اکنون چه حال است
چه می سوزی ز لب لایمی حوش

در آن وقتی که از وی دور بود
بگشودن درین وصل این موختن

اگر میسوختی معذور بودی
بدانش شمع جان فرخند

که از زلفش این داد است
همین کس طالع فرخنده تو

که معشوقش بجهت
که سلطان تواند

می لایق تیاج باد شایع
بروشش خرم دولت در شایع

بفرمان تو شده دیگر چه
ز غنهای جهان از زلف

ز سر دلاله برکشش کام بر گیر
شش بی بین و جان پرورد آرد
بکار چون شنید اینهار ز ایه
را بر دیده خون دل فروریخت
کس ای مهربان مادر بهمانان
بسیار که من در دل چه دارم
خیزت بشردم اسما ده است
من از وی نباشم هیچ گاه شرم
دل آتشه تا با برادر بگریخت
مستم شیخ خویش بر فرزند
بگریخته از آتش نجوم
شام بدو چشم جهان بین
ان جهان برکشش از من رواست

برفت رخوشش در ام بر گیر
زلال کام را می میخور که در
سرکشش را دل از خون در آید
به پیشش قصه نقل فروریخت
بخند ایانسه کار در آید
در آن جان جهان حاصل چه دارم
دیگه بجز مستی را داد دل آید
باید بنزد من هرگز نکاه شرم
که برکت بیاید نشسته آتش است
دو چشم خود بگریخت بای دوزخ
که پیشش پیشش پیشش ز روم
بیش از یکباره صورت چین
که از وی هر چه می آید خط نیست

ی

صفت

زاد ویش مراد دل گره است
چنین کزوی گره بر کارم افته
بشکس کس سخن با من بنشد
شکس گویم نه سایه از رویم
هم که نهانش سبب چنم
بشکس چون کام خوام
کم ز استین او که است
نهانش زخم در حیات بجای
جو دایه این سخن بشنید بگریست
زاق کافته از دوران ضرور
هم بخران همین باب سخن زارد

کران کج نیت کارم بی زده است
نظر زدن بوی دشوارم
بجز خون خوردنم کزوی چه
ز رحمت که شود مایل
بجده سبب صده اسبب
بجاه غم کند آرام کار
بهستان یافته بر ساعت
که دارد پیش پیش روی
که با حال چنین مشکل توان
باز وصلی بدن تلخی
چنین وصلی دو صد بد کنی

زستان ز بنی دایه بشر دیک یوسف علیه السلام
منقصد خودن کردن و با کردن یوسف علیه السلام

بچا داعی ماین در ازیب
بخت ای از تو صد یاریم بوده
در میان دگر یاری ام کن
تو از مادر کن لبویش
که ای شش نهال ناز پرورد
ایستادن جمال و گلشن ناز
رحمان دل مل و ایا شسته
چو برک سر بندگی داد اشغ
عروس و مهر نادر زادن افتاد
بخت با چشم روشم
آن حسن تو حد بشر نیست
بیر که بنودی شرم سار
دشمنه که چو صبح برین است

چو دیده از دایه جسم چاره کن
بهر کاری سواد داریم بود
بمخو ازیم من عم خواری ام کن
زبان من شود از زمین بگوشتم
خجست را در لطافت ناز پرورد
انزسته چون قدت سر و سر فرورد
درو شامی ز باغ سدره کوشتم
سهی سر و تو اس خواندند گشتیم
ز تو بگیرند تر فرزند کم زیاد
ز مکر دیت عالم تازه کاشتم
بری از دیدن تو بهره در دست
مانندی از تو پنهان تو در رایه
به پیشرو بنو سر بر زمین است

خوشن بیان بکنه تبت
تیمی کبیر ز پاد دل ربایت
ز عطشی دلغ تو رسینه دارد
کما حنسته بارت دبد در خوا
کبی چون اب در ز بجز بود است
فرد نه زین سودا چو سو
نار کرده نفعه زنده کما کلم
بهمسینه زلال زنده کما
چو تو همسینه تنال میوه اود
نماده ناز غلت کام کبرد
نمونه تا سر انداد بی پیت
چکم کردد ز جاده چو خوشن
وس دارد که با چینه تن همیز

کنن بر بتلای غولیش س
مکنده در کمنه تبت
ز سودایت غم دیرینه دارد
وزان عمر کیت مانده در تبت
کبی چون باد در شب کبر بود است
نار در جز نو در دل در ز سو
زخم کن خوشست اختر تر
چه باشد قطره بر روی کشت
چه باشد که حوز در نمیه بود است
بود سوز دلش اراد لیس
ز لب چینه ز نخل در لیس
از کابی کنی سولیش
کنه بش کبر انت کمنه تبت

چو در صف این سخن از دلش بگذرد

بیاسخ نعل و کوه بر بار بگشود



باید است گاهی دانا پیر را

بمشهور و پسر من بسوزد

بسیار از غلامی ز رخسار نیدم

بس از وی عنایت با که دیدم

بهر آنکه غمناک کرده او است

دل و جانم و فایر و رده او است

بگری گفتم نعمت شمار

بیتازم کردن او را حق که از آرزوی

بگری بر خط فرمانش نهاده

بخدمت که ریش اینک ستاده

ولی کور من این اندیشه پینه
 بر دهنای نفس معصیت را
 بجز زنی عزیزم نام بردار
 نیم خرمی آب دلانه دار
 خدی بی باک در هر شریح
 بود باینزه گوهر پاک کردار
 ز مردم سگ شکر مردم نزار
 بسینه سراسر افیل دارم
 کس نبوت را سزاوار
 کی ام رازها در وی نهفته
 معنادار که کاری تبه سازم
 ز زنی این سوس کوه دور میدار
 کس دارم بفضل از زدیگار

که هر جسم ز زمان خستاده
 بنم در شکنای معصیت پای
 این خانه خویشم شمر دست
 حیانت چون کنم در خانه
 چه اگاه بود کاری و کشتی
 ز نازده نباشه جز زنا کار
 ز کنم رجور جوکنم نیای
 بدل دانی از جبریل دارم
 بود اسحاق را سزاوار
 ز کلزار خلیل را سه شکر
 که دارد از زره این قوم بان
 دل خویشم مرا معذور میدار
 همه عصمت از نفس پاک

رفتن زنی
 فقه کی بدو نام

من زلفی خود پیش یوسف علیه السلام تفرغ نمودن
دسته خود گفتن یوسف علیه السلام در تحصیل مرادی

زلفت او چو زلف خود را
ز بادام سیاه عناب ترخت
بسیه فلنه ان نازنین را
سرم خالی مباد از بهویست
سرموی ز حویشم گهیست
کنهت طوق کردن من
و کجانب بر لب آورده است
خشم خون نشان میقطره است
کز خالی نیم از پای تا فرق
بجای خون غمت برون ترا
زین راه زد کین گریه از حشمت

تخت
نخار چو دایه ان جنان بید
بر سر از مزه خون جگر کزیت
سخن من خست سر در استین را
به وقت کای سرم من خاکبایست
ز غمت یکسر موم تهیست
خیالت جان اندر تن من
که جانست غم پرورده است
صل خود چکویم دل که چون است
چنان در لجه عشق تو ام غرق
من نضاد هر راکه کا دو
چو زلف این سخن بشنید بگریست

برای تو چون خسته آن چشم
چو از زلفش نشانی نظره است
شیرینای حسن گشت دلم
چو بوی او در آرزو اندوه بسیار
بخت از گریه زانم دل شکسته
چو در غم راه مهر من کام
ز آنکه پدر چون دوست است
ز آنکه دورم کنند
دل و مبدم خون در برین
ز آنکه تاریت سر بر ندم
ز آنکه نبت نه کان از او آردند
ز آنکه غمستان خاطر شود
ز آنکه گفت کافرخنده که هر

که چشم خویش را در رویه چشم
چو آتش افکنده در جان من
که از آب افکنده آتش بجای که بسیار
شد از لب همچو چشم که در غایت
که نبود عشق کس بر من محبت
بزدی در جهانم سخت
نهال کین من در جان نشان
بجاک مصر همچو رم کنند
که عشقت چه آرد در سر من
بصه خدمت حق خسته که
منشور عنایت شاد کرد
نکرد بنده به خدمت که
که رسم پیش تو آرزنده که

هر جای که کاری ایتم پیش
عوض باشد کایشان را که لازم
بود برای راه سپردن
ای با چوره بر خارست
سین سخن بشینه آرد
از ضاقتی از مهر روم
باز روزه منته است
بنداری دوست باشد
خود باز در رضا باشد
بغیر حمید او این سخن ساز
دشت بزم فتنه دوستور
سان بنده که از آتش گمزد

بود اینجا پانصه کار که پیش
بهر کاری ترا در کار دارم
نباید دیده را چون با شمر
اگر دیده نبی از آریست
که ای جان دوست با فتنه من
مزن دم جز بوفق از تویم
خلاف آن نه رسم د
مراد او رضای دوست
نهد روی رضا بر خاک
که تا در خدمت از صبح
بخدمت حورست تا از
چون تو اند که با آتش سپرد

بخوان ز لیلی و صف علیہ السلام را بجانب علی

تتمت اسباب اوله در دن دبار جرن مانن ز کتب

چمن سپری باغ این هست
که چون بوف ز بهای شکرنا
ز لجن داشت باغی ده چه باغی
بگردش ز آب و گل سوری
درختش کشته شده شاخ
چونش را قدم بردامن سرو
شسته گل چو غنچه در عمار
چمن تاریخ بن راضی میدان
دران مبه ان که خالی بود در
قدر عیان شیده نخل خسر ما
ز حلو اخر مین هر خوشه ارد
بان دایه کان لبان بخر

چنین کرد که این بران سستی
فشانه این تازه شکر بر زنجی
کران بردل ارم را بود در
گل سوری ز اطرافش
به تنگ اغوشی هم نیک
جامل دستها در کردن
بوفش نارون در جبهه
کف تاریخ و شاخش کوی
ر بوده از همه کوی لطافت
گرفته باغ را زو کار با
گرفته خسته جهان
په طفلان باغ شیره پریش

و بان برده چو طفل شیر خواره	بر آن هر غلبه اخطر خواره
ز رنگاری مشکبها فروزان	فرخ خور بضمخش بنم زودان
ز شک و ز زمین را داد ما به	همی نخته خوشبید و سایه
و ف را گل را شده ز زمین جلاصل	چشمت لمعهای نور در ظل
درین فیروزه کاخ افکنده اولاد	فصل زان جلاصل نغمه بردار
طیبه ما بسیار بر جویبار	سایه بهد اش هر زاران
کشیده سایه هر شاخ جبار	بهرت درو بیخ از خوبان
کشیده جوی البش جدول کیم	خطابه خاکش لوح تعلیم
نموز صنع حی پاک بخانان	در لوح جدول خرد و دان
بر تک عائقان روی اهل	در خورش جویبان ناز برورد
کره از طره سنبل کشد	صانع بفته تاب داده
زمین را سبز تر بر نیلان پوش	سمن بالاله در بیان هم اعوش
و حوض از مرمر و صافی جو بلور	هم بستن اران ز رنگه از حور

بر آن ۳۰

میان شان چوند دیده فزون
 شد ز تپش دران زخم تراشید
 نه ان را بند بیدارونه بوند
 تصور کرده با خود هر که دیده
 زینجه بهتر سکین و دل تنگ
 بی لودی ابالب کرده کز شیر
 بر ستاران انماه فلک همه
 بدان ان دو جوض افزا خست
 کس بر می چمن زرد استانی
 چو با طبع لبان جنت ابوان
 همه از پیا کز ان سمن بر
 چو سینه باز قائم خست زانجا
 بدو گفت ای سر من با مالیت

بعینه هر یک چون ان در کیک
 نه از زخم تراش ان را خراشید
 شده بنده اندران فخر
 که بی بندت و پونه افزاید
 جو کردی جانب ان در
 کبی از شه کشتی چاشنی
 از ان یک شبر و شیدی
 برای همچو یوسف نیک
 که خوش باغی و نیکو باغبان
 نشاید باغبان جز خور
 همه دو شیرزه با کیزه کوهر
 به خدمت ملائم رخت
 تمنع ازین بیان گردد

کاش تو بر تو حسرت
هر که خوابی کام بردار
کای که ایام جوانی
را وصیت کرد بسیار
در خدمت یوسف بگوشید
کسان طلب دار دستاورد
یا که اندر نداد باشی
هر که باشد بهره بردار
و نیا چون ناشکی
دسته قبول وی از آن چهل
و نیش را پنهان بجای
در عنائش نشسته
را فرزند تخت نشاند

وزین مع بغایت تلخ بمکرم
ز وصل هر که خوابی کام بردار
بود وقت نش ط کمرار
که ای نشین لبان ز نهان
اگر زهر آید از دستش
بجان بازی برای او بسیار
بزر حکم آن منقاد باشی
مرا باده کند اول خبر دار
بلوح از زو نقشش فریب
بوقت خواب سوی او کش
خورد بر از نهال و لر پائین
رطب چینه ولی در دیده چینه
سار جان و دل در پیشش

گیزان را پیش او با کرد
دن و جان پیش ما خویش بلند
خوش آن عاشق که ز فرمان معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دور

بخدمت سروبالا نشان دو دست
بن راه دیار خویش برو ششم
بود خوش برداشش بجران معشوق
کنند بر کفتم بجران صبوران

دستبند است و عرض کردن گیزان جمل
علیه السلام یا یکی ایستد را یکدم بر میل و رغبت خواهد نمود

چو بنود وصل دلبر برای دلبر
شبانکه از سواد شو گلزیز
ز برون کوش را عقده کهر است
گیزان جلوه کرد در حده باز
بگرد تحت بوسف صف کشیده
بلی نشد از لب شیرینش در ریز
دستگشگر من بینه باک است

بود صند بجر از وصل خوش
فناک شد نو عروس معشوق
گرفت از سقل مه اینه
همه داستان نمایی عشوه بر میا
ضون دلبری بر روی و مینه
که کاری خود کن از من شکسته
لبان طوطی از من شکسته

که ای او سه فرس تو مایه عیار	که ای او سه فرس تو مایه عیار
بیانشین بچشم مردم این	تفاوت میکند چشم جهان بین
که این سر و دست بلد اتم غم	بی خود سر و دست بر میان پوش
اگر ازین سر و دست ازاد خسته	چند دست شست و شاد خسته
که دستم بی سر و دست حلقه تا	بی در دست سبک حلقه فننه
من چون حلقه ام بدون در جا	در این در می از وصل بست
بیالاز در ساعه استین را	بی دست دست نازنین را
بدون دست ما با در حایل	در چشم به رازان شمایل
نمونه ارایش سویی در دست	که در میان مورا که دست
که بر لب انداز دست تو جام	در دست یعنی در میاغم
زیوسف وصل را میبوه و جویان	در این سن هر کوی چون لاله رویان
وزان دست کیه او را خیر	در او در او بخوبی تازه باغی
بصورت بت کسرت رستا	در دنیا کسرت کرد درستان

یوسف جبرائیل معنی نمیشد
 ایشان هر چه گفت در راه دین
 سخن گفت کای ز پیاکنیزان
 این برت ره خواری مبرویند

که کرد راه شان در بند
 پنهانی شک اسرار یقین
 بچشم مردم عالم در عجز
 جبرائیل دینداری مجوس



این عالم بر دل ما را خدای
 ما ما را خدایست

که ره کم کرده را اوران
 ز دانه‌ای دران کل دانه

کما

دین بستان سر ابا بد کما یله
دهد بر میوه بزوان پرستی
که غیر از پرستش را سر است
که او هر کجا میستیم
که داده سر برای ~~سجده~~
که با او سر بود پیش برابر
ز مهر او دل مملین خدایه
ز معبودیش جز تنگی چه جز
بودن عاقلان سپهرت نگاه
سر طاعت بجای او نهادند
دخان جبهت زان سینه شیرین
بدست ارد بهر نمی کند پشت
بجز از زخم کشت شهادت

دین بستان سر ابا بد کما یله
دهد بر میوه بزوان پرستی
که غیر از پرستش را سر است
که او هر کجا میستیم
که داده سر برای ~~سجده~~
که با او سر بود پیش برابر
ز مهر او دل مملین خدایه
ز معبودیش جز تنگی چه جز
بودن عاقلان سپهرت نگاه
سر طاعت بجای او نهادند
دخان جبهت زان سینه شیرین
بدست ارد بهر نمی کند پشت
بجز از زخم کشت شهادت

مهر آرزویم زخم آن خردمند
زین پست وقت با مدادون
باید کرد کردی یوسف
باز بگفته و بگفته باز
بمان بتو حیدر خداوند
یوسف گفت گای لوزق تا پاپا
برج نسیمی دیگر داری امروز
چو دوی نوب که از وی حسنت افروز
چو خوروی دوش کاین ز پاپا
بمان حجت این نازنینان
را حسن جمال دیگر آورد
بی میوه ز میوه رنگ کرد
سه روز بگفته با آن غنچه گفت

کز انشت شهادت چشم
بیوسف را د خورم طبعش
بے تعلیم دین نشان کرد
رنگه بافته سه رسته
سیان با عقیقه خدمت تازه
ولا شوبه دلارام ولا
جمال از جای دیگر داری
در دیگر زخوبه بر تو بگفته
زغبان جهان بالا شیت
سخن خردگان سپین
جالت را کمال دیگر آورد
زغبان خورده خوبه
و بی او هیچ ازین بگفت

درد از زلفم نیک میباش
سوزش منده یک بالا نمی کسود
بسیار چون به ایدان کسود
بهرت آتش در جانش از خود
بیاکای و ن جان خود کسود
سودا در زینجا پیش دایه
سودا صحت کردن
دوران کشته سودای بویوسف
سودا در کج خلوت دایه را خواند
کشت ای نوا بخش تن من
سودا در زخم پرورده کنت
سودا که از مادرندیدیم
سودا که طریق از مهر باین

دور خوار از جبار کسود
کفاه الایه پشت از با نمیکرد
بچشم مرحمت سوتیخ بدین
وزان آتش متاع سوزیدین
رخ اندر کلبه احزان خود کرد
وانما سوس و حیسکه
بایوسف عبید السلام
ز حد بگذشت استغنی بویوسف
بصد مهرش پیش خویش
چراغ از فروز جان روشن من
وزارتش بشیر رحمت خود کرد
بدین پایه که می بینی بوسیدیم
بمنزه کفاه مقصودم رسد

ز جهان تا بلی در بخور باشم
 چون آن یار بپناهت باشم
 هر آن شوق از عاشق تصور
 چو بپوشد پند جان و دل را
 چو آن دوا به کای بریزد
 جان در بادادت خداوند
 از عاشق جان در از زوبت
 کس سیر سبوت زندگانه
 بگوید اسرار غایب سفارای
 چو بخورد بیاع غشوه کار
 بعد از هفت کریمه بیند
 چو زبون خواند از لعل شکرها
 به بخورد در او در مانده چو بی

و زمان جان و جهان در بخور باشم
 چه حاصل ز آنکه همچو اوست با من
 بصورتی که چه نزدیک است
 چه خیزد از ملاقات اب و گل
 که نماید با تو از جور و بری
 که بر باید دل زین زخرد
 کشد در بنکده نقش زنده
 رفت بنده و در جان من
 نبی عشق نهان در سنگ
 در خشت در جنبش آینه
 بر نشان از رخ شاکه فرام
 رسد مرغ از هوا ما می
 چرا چندان کشته آخر

از دناک از برده گمان کن
تا از زلفم در خم نمک
بناخس را سوی خود تا
میزد شهنشانی برده
ز دین کل رطب بار
چو گوئی خود کن چشم او باز
کوشش خایه دل گشت
دردن ابی مادر حکویم
ن در سه روز به هر نسوین باز
در بنش درم درم به بسند
رخت خاکی از دیده گرفتاریم
پهوا پس کی سوی من گفایه
خبر آورد دل من جاگرفی

سقاری آن کفار دستار کن
پایش به بزم وصل سینه
بهر آرایش همزای خود تا
وزان شهدهش بخود چسباید
براه لطفش از لطف رفتار
چو چوکان سوی خود سازش انداز
ز شوق خال خود در غش مال
که از یوسف چه می لایه بروم
چون جولانگی با جوی کیم سز
در خود بر زمین تو زوم به پسته
بچشم منقش او مستقل درالم
بجال من فتادی گاه کاه
غم او که چنین بالا کسریه

نه تنها هم ز بیای اوست
 اگر آن دل را با پروام کرده
 جوایشش او دیگر بار ذایه
 مراد بر خاطر افتادست کار
 ولی وقتی میسر کرد این کار
 ستم چون ارم دلکش بیای
 موضع موضع از طبع مهر کوثر
 جوید سفیر نماند روی نشیند
 چه در دلش مهر جمالت
 مهر سو چون به سپند مهر با
 چو بنده ایچکایت راز دایه
 بر آن دست تصرف داد او را

برای من ز ناپروای اوست
 کجا زین گونه تا پروام کرده
 کجا خور از جمالت بر و ما هم نیست
 مگر آن کار ترا خیزد و فرستد
 که سیم لاری با شتر ز بخندان
 بگویم تا در آن صورت که نیست
 کشد سقش تو تا بوسف هم از دایه
 در اغوش خودت هر چه هست
 شود از جان طلبکار و صفت
 برای کار بازاران نامه
 هر چه از زر و سیمش بود
 بدان سرمایه که او ایاد

این سخن مارت با تمام دایه و نقش و افتد

این صورت زینجا هم اعموش یوسف علیه السلام است

کوبیده معاران این کاخ
در دست او مهر کیش
همی کار از ماسیه
شش محطی تخت اسان
کار بودی تابش شست
نظش مهر زدی حوا
بینه بی بر طاق اطلس
بایسته روی دشش سنگ
چون سگرا غا زردی
تجهین با پسر و بن
س زینش چون زدی را
بر کجه بر فلکش که شش

که چون شد در عمارت او
بهر انگشت دستش صهر نه
فوانین رصد راه غامض
رنگینک وی انقباض
بنمودی کار بر کار زرد
بره ان کار پد مسط
بر ابوان ز صل بسج مسر
رخت خام کشی تر زرد
هزاران نظش زبنا زرد
نمودی جمله در یک روی
شده از خانه لوح مسیت
رزخ ان روا بن زنده کشی

سبک از صورت مرعی کشیده
 بکلمه دایره زرین دست استناد
 صفای صفیالش صبح قبال
 همه فروش مرد در معرباش
 در اندر هم در اینجا هفت خانه
 برت سبک از لون در سنگ
 هفت خانه همچون جبرخ هفت
 مرصع جل ستون از زر برافرا
 بیای هرستون خشت از زر
 زطاد سان زربن سخن او پر
 میان این درخت سکه کشیده
 رشم خام بودش نارین ساق
 پر شاخش صنعت بود طیار

سبک سبک کران از جابر سبک
 رزاندوده سرای کرد بنیادمان
 فضای خانهاش کنج از کوفت
 موصل را بنوس و عجاج در باستان
 چو هفت اورنگ بی مثل و بر داد
 صفالت دیده و صفائی چو کینه
 که هر نقشه در کئی بود از زر و کوه
 ز وحش و طیر ز با شفتها
 غزال ناف او پرست و او
 به همای مرصع در تخت
 که شمش چشم نادر بین
 ز رز اعشاش از فیروزه
 زرد بال مرعی بعل منته

در درختی سبز و خرم
از او بار و مان رام
مصور خست اینجا
چون معزوق و عاشق
باید او بوسه داده
بیک اینجا که نشسته
شفت او سه سه
دو مهربی چون بود
ظرف هر روی دیوار
شش شش و یکم
بود هر جای شفته
بنمود القصد بیکجا
در دیده کسود

ندیده هرگز از باد خزانم
بیک جا کرده صبح و شام آرام
مثل یوسف نقشش در زین
ز مهر جان و دل با همه عشق
بیکجا این میان این گشته ده
رضرت در دهانت نشسته
برو تا بنده هر جا مانده
ز خاک یک کربان ز زده
چو در فصل بهار این تازه گلزار
دو شاخ تازه گل بچایزه برسم
دو گل با هم بمهر ناز و خفته
تی زان دو دلا رام و دلا را
ز اول صورت ایشان نمود

چو در صومعه بین صورت سپید
بهر صورت که بختی نه را دیده
بی خاشاک چو بینه نقش جان
از آن حرف آتش او ناره کرده

بیوسف سده فرون شوق تا
در و مهر و کاز نو بجنب
شود زان شوق حرف نفس خوا
آسیر داغ بی اندازده کمر خنجر

درست شده ن عمارت و فرشت انداختن بران عمارت

چو منته خانه تمام در سعی سپید
زین در است از فرشت جز
تساویل کمر بوندش او کجست
همه پاستی ناست در نج
در آن عشرت که از هر چیز هر کم
بی به روی جانان که بدست است
برایان شده تا کویف را کجوانه

بهر پیش زین دست بک
جمال افروزه از زین سر
ریا جن بهر عطش در هم
لب طحوزی انداخت
نمی بایشن الا بوسه
بچشم هاشق مشتاق
بصورت عفت و حاشم

بجالتش عشق باز
فراش کام کبر
مال خود پارت
احتیاجی
بمانها سمر
را تا ز کایت
ان را کار چرد
سوی عین را
چشم از سر مه ناز
ت مشکین کیوان را
بجا با خاک
دین کند است
چون میل

بمیه ان وصالش
زلف کشش از ام
فران میل یوسف
ویا افزود از ان
ویا از عقد شبنم
لطافت را نیکو او
بلال عیبه را قوس از
که در بند کرد مسکن
سبه کاری بمردم
ز عین او پیش از
بجانان کرد عرض
بران التشل جانم
که شده مصر جمال

بمردان خط نیلی بر رخ ماه
بکوشادیدان ز کس نیست
بهستان داد سپین پنجره را
بکف نقیض زدا و از خرده کار
نقدش کوه عناب تر داد
بصنعت ده بلال مه تفار
که از طرم دولت بلالی
بمرد طرف عارض کوشوره
که آن دولت دنیا و دینش
حونجه با جمال تازه و تر
صفت حسرت بر تن سپهر را
نیزیدی دبه که کردی تامل
شعار شاخ گل از با سپهر کرد

که میلی بود هر چشم به شوا
فتاد انجاش میل سمره
کران وستان ویله از در حرم
کران نقیض بدست اردو
بجانان استک عنایا خبر و از
ز جلیاب شفق کرد
نش نشخشد از عبده و با
قران افکنده مه را با
بکلم ان قران کرد اف
بماس نور پنوشیده
رخل بر کرده دامان
بجزای شکت بر لاله
سپهر در حجب کس در

س باد و از نقره اجمام
سینه دوسا دیده رونق
سینه ادا با ساعه کواپی
سینه تنش شده به این راست
سینه با هزاران نازینه
سینه به اب و درخت
سینه در صعب جب امان
سینه شده داینه در دست
سینه روی خود در مقابل
سینه در کج طرف کرد
سینه جوی بوسف کس در سینه
سینه انسان از در جوانی
سینه اب و گل دور

دو ماهی از دوسا کرده به نام
زرز کرده دو ماهی را مطوق
که حسش کیر از زینه تا به پی
برشش دبه چینه به راست
بجولان آمد از دیبا کی چینه
فروزان تاج را بر زمینک
بصحن خانه طاد سی خزان
خیال حسن خود با خود بخت
عبار نقد خود را یافت کمال
بقصد ان خریداری طرد کرد
پرستاران زینش در سینه
عطار دحشیت خورشید ماهی
چینش طبعی نور اعلی نوز

از دین معروض جهان
ز لیلی را چو دیده بروی افتاد
بسیار است کای پاکیزه است
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم
بسیار است کیهامی تو تا زم

در و کجرف هر سودا
ز شوقش شعله کوی در و کجرف
جرع دیده اهل بصیرت
بطوق منت کردن فتن کن
پیر حسن و لطف ارادت
زمانه در سپاست باشد
که تا باشد جهان گویند
باول خانه زان بفتش
بعقل اینین کرد است
ز دل راز درون خود
که جازا جز تو مقصود
بطفلی خواب از چشم
بنمای خود ام خانه

لطیف

در نظر آرد
باز آید او را که
رویتوشانم
که ز روی بمن کن
سویوسف سه گنزه
غم زار کردان
تو با ما تو باشم
ششم من پنه خست
منه با تش برابر
نفس جز باد نشود
در حکم فردست
ناله برداشت
ناخونی چند

بدین کشور شدم او را از تو
کشیدم در غمت سچاره که با
ز بی روی تو من بس نامرادم
ز روی مهر با من بسخن کن
که ای همچون منت صد شاه گنزه
بازادی دلم را تا در کرد
بس این پرده تنها تو باشم
نوباد صصری من نفخه نشک
چو سان بن نفخه با صحر کارید
سخن گویان بد بیکر
دل بونف از آن لاند و شکفت
نقاب از راز چندین ساله زوا
بیایت سبکشم هرگز چند

ی که درم خزان در بهایت
بان نیت در مانم تو باشی
تو عت من روی تاب
گفته در که فرمان بری نیت
میان گری نه لب ند و خداوند
میان کلام شناسای مباد
خان خا سخن کوتاه کردند
تو شش قفل در زد
تو ز زخون و ضانه
تو دیگر همی خواند
خانه نشد کاشی بر
تو سمانه کرد او را قدم حبت
تو در دین راه نامید

منع عقل و دین کردم
رهن طوق خسر و مانم تو
بهره برخلاف من
بعصیان لستین طاعت
بود در کارگاه بندگی
بران دست تو زانای
به بیکر خانه منزه نگاه
در سان قصه اش از
بمهرش درون خانه
بهر جا نکتہ همیشه و بیک
بنام مهره اش سپردن
کشاد کار خود از بختین
سیاهی را بود در

سار که صفت بر نیاید
با دیگر بیاید زو که ناکاه

بنویسد بی جگر خورد
از آن ره سوی مقصد

از آن زینتی یوسف علیه السلام را نبی نه بهفتم و بنی از
مظهور و در این یوسف و مانند آن زینتی در کج

از آن زینت کاشانه راز
آب بهفتم خانه او
چشم من قدم نه
مردم مردم درش نشین
بافت از انبیا خای
ساز شده بجان بسته
مخاش مشوق کس نه
مشوق در سپهر آیه از نماز
سینه آن کث ده

چنین سپردن دهد از برده
زینت از جان بر چو سینه
ز رحمت پادین روی
بزنجیر زش زد قفل
چشم جان دور
همه آشنایان زار
کزنده شعله و هو شمس
ول عاشق سرد مشوق
طبع و آتش اندر

زینجا دید دل مست جانان
بشیرین گنجهای دل بد پرش
ببالای سهر را گنجه خود را
که ای کلنج بروی من نظر کن
اگر خورشید بروی من به بیند
مرا تا کی درین محنت بپسند
بپستان در در دل بسیار بگرد
و لایه لایه نظر با خویش میبند
بفرش خانه سزا گنجه در پیش
ز دیبا و حریر افکنده بستر
از آن صورت روان طرف نظر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد

نهاد دست در دست
خدا مان برد تا بای
باید که گفت آن
بچشم لطف سویی
چو به از من من
که چشم از زلفت از روی
یوسف شوق خود اخطا
زیم فتنه سر در پیش
مبصوردید با او صورت
گرفته بیکه کرانند
نظر گاه خود از جای
بهم جفت آن دو که
بمقت اندر تماشای

نهاد دست در دست
خدا مان برد تا بای
باید که گفت آن
بچشم لطف سویی
چو به از من من
که چشم از زلفت از روی
یوسف شوق خود اخطا
زیم فتنه سر در پیش
مبصوردید با او صورت
گرفته بیکه کرانند
نظر گاه خود از جای
بهم جفت آن دو که
بمقت اندر تماشای



سبیل اران سوی زینجا
 نظرش تازه امید
 رازی چون در آمد
 بود کام کام من رود کن
 سینه تو آب از زنده کاینه
 بود درای کینج نایاب

نظر افکنه بر روی زینجا
 که تا به روی تا بنده خوشش
 چشم دل بخون باری دارند
 بوصل خویش در دم راد و گن
 منم گشته تو جان جادو این
 که باشد گشته بجای شهنواز پند

لوسف

رست سبها در تاب بودم
مرا این چشمه در تاب مگذار
بجز آنکه لیلی بر تو سو کند
باین سخن جهانگیری که داد
تا آنکه تاب در جنت
کمان داری که دگر
کمان ابروی تو
بگذرد کس مردم فریبست
چو میگوی میانش
بفقط ات بروی کلک
با بجزین رشتیقت
بگرمانی که زیر کوهم اردو
کای شفت رودم

ز شوق تو بجز و بجز
چشم بجز و بجز
که باشد خداوندان خرد
بدین خوب که در عارض
که دگر ماه را روز
بسر و خوب رفتاری که
بقلاب گمندهی کسوی
بدین پوش سر و جام
بان بیم که میخواند
بشیرین غنچه است
باه کرم از سوز و فخر
کرفتار هزار اندوه
بستغنیست از

من بهل بختی
بیت باداغ تو دارم
م داغ از دم شوی
تو بس نا تو اف
ت زخر ما ز من شبر
شتر خرمات حیداد
س از برف کای پریراد
ن از من کار را تنگ
ب غصبان دامنم را
ن که چو بنا صورت است
ن که درون جبا دست
ن از ان زاده ام من
ن است روش کو برن

ز کار حکم این عقده است
سوی یوی از باغ تو دارم
سوی رونق داغ از دم شوی
بختش از قوت **م** تو اف
من در خوان نهادن **م** تقصیر
نه جان دادن درین **م** حکم امان
که نایب با تو کس با انبری باد
من بر شیشه معصومیم **م**
سوز از آتش شهوت **م** تم را
بر من با چون درون **م** صورت
ز برق روی او **م** شبه تابی
بین پاکیزه که افتاده ام من
وز بخت روشن **م** خرم

در این روز دست از من بردار
رزق بی کسوفی بی این
در این جهان فرازم کام با پای
بسیار در تحصیل مقصود
بسیار نیکو در در دام
بسیار گشته مجتاهد
بسیار نرسیده به لب امروز
در اندازم این کار
تا زین مصداق است
بسیار از در دوزخ است
بسیار کج نهادی که بدانند
بسیار کرده تنگ آن که دایند
بسیار محبت که در روز قیامت

مرا زین شکن سپرون که
بهر گران حق که اری بی
بقدر کثرت درام با
بسیار در بی که خوشتر باشد
بسیار از زود نایکوست
که اندازد بقدر خوردن
نیام جگر از نایب
یکه ان طاقت مرا ایده
که نتواند بمن ملکیطه خوش
عقاب یزد و قهر فرزند
بمن صد خواری و محنت
بر او من لباس زنده
که افته رزق کاران

بسیار جفا کاران نویسنده
دست از آن دشمن مینند
سای که جانش سینه
سوی خدای کریم است
دور در خسته
همه بهر کن است
سهم کافه مینند
بسیار از بی کریم
بسیار که توان حق که از
درون چو زارگس کند
کجا نشاء کلوخت
بسیار محنت را نشاء
روی و حیدر ساریت

مراسم و فزالتان بویسه
که چون روز طرب نشیند پیش
ریشیت تا قیامت بر بخیزد
همیشه بر کنه ران رحیم است
درین خلوت سر ایشد وینه
که ناباشد ز امرد عده رحمت
که ایدر کی دیگر گسندم
ز افمود بهر من کینر
بر شوت کجا شود امر و کار
در امرش کجا رشوت پیرد
که هم حقیقت هبیر باد و هم محنت
ز بس کاری بهمانه بر بهمانه
بهمانه در طریق راست بازلت

معاذ الله بر او کج روم من
بیطا قتم لرام من ده
غلق اند روز من سر
در بنه دیگر زین حراف
تک فی التشر فنادت
دود التشر که گنه سود
تشر خود دم بنت تا بل
بن به پایان برد این بار
تکای عبری عباد
من رهوی کار دست ز در
بست دست اندر کردن او نیز
تکای دست اگر در کردن من
مردم پیش تو چون گشته تبینه

ز تو این جسد دیگر نشود
اگر خواهی او گنه کام من
نشه از من مراد من سر
بجنب از جا که فی التخر
ز با التشر من خوش خد
چو چشمت برود از
بهار التشر زن بکدم
تعلل کرد بوسف دیگر
که بر دی از سخن و قتم بغا
که خواهم گشتن از دست تو
و گنه برش از خنجر
شود خون منت خالی
بگشتن عنان سوسو

چو گل در خون کشم همه سر خونین	بهر چو سوسن بر تن خوشبخت
بنویسونه داین جارا	زین بریر پرده خاک
ز حجت کفتم یادم	ن زجان داغ چه ای
چو برک به سبزه آ	این کشیدی ز بر بستر
بجلق تشنه بردار	شش غم پر تب و تاب
چو زین باره بگفته	آن به از جای حیرت



دری به آرام ای زینجا | و زین ره باز نش کام ای زینجا

زینجا ماه اوج دستای
کمان زدنده که خواهد کام او داد
ز وصل خود روانه خنجر انداخت
مهرش برین دهنش بر کرد
به پیش ناو کشتن جان زلف کرد
دیگه بکن دیوسف بر نه گفت
دشمن میخواست در حق تا با
زینجا در قضا نرم دیوسف
هنامدی بر از ارغواش دست
فتادش چشم ناکه در میان
سوالش کرد کان برده چه
گفت آنکس که تا من زنده هستم

ز وصل من بگویم دل رس
زیوسف چون به بیان
ز وصل خویش تن آرام او
بقصد صلح طرح و بگر
ز ساعد طوق وز زلفش
ز شوق کوهش تن را
به کوه صدف زلفت
دیگه بکن حکم عصمت
همی اینک سبب تو
یکی عقده کن دی
بزرگش برده در کج
وران برده نشسته
بر رسم بنه کایش

تاریخ روز و چشمش ز کوه
سرت فتاده پیش اویم
سازد راه رود جا کجا
سازد راه برین نه پید
سازد سخن بشنید
سازد از دکان شرم
سازد بنیای شرم
سازد زمین کار برشت
سازد از میان لام انف دور
سازد درویدن کام بنرشت
سازد بیای در کشای
سازد که پیش گوی بنشت
سازد بدین از عقب هفت

در دوش طبعه در شک و ادب
سر طاعت نهاد پیش اویم
که تا نبود بسو بمن گفت
درین کارم که می بینی نه پید
کزین دین ز نعمت زینت
دین نازنده کان در خاطر ازیم
زقبوم توانای نه ترسم
وزان خوش خوابه به این رجوا
رمانه زر کار شمع سیمین کافور
کت داز مردی راه کز برشت
بر بیدی قفل جایی بره جای
کلبه بی بود بهر شمع درشت
بوی در آخرش در گاه بیوست

س

لی بر آمدن دامن کشیده شدم
برون رفت از کف انم رسیده
زای و این عزمت جا به زد جا
خود را ز دل پاشا برداشت
که را در بلا ز پادشاه از تخت
در این صید از دام برون رفت
عزت کرد روزی عنقبوت
که دید شهسبازی نشسته
تیر او تیندن کرد آغاز
رمالی کار در پیکار او کرد
چون شهسباز کرد از روی کناره
سمن عنقبوت زار رنجور
که حاکم گشته همچو ما شدم

بسوی لبنت پیر این در کاف
لبان غنچه پیر این در
چو سایه خویش را انداخت
ز نیش دی خود فریاد
که برد از خانه ام ان ناز
در این ان شهسباز کاکم
که بهر خود گشته تحصیل
ز قیبه است شایان
که بنده پر و باش را
کعب خود همه درگاه
ماندش غیر نار حین
ضاده از مراد خون
گشته مرغ و میده

گشته

نام از هر کار باری

بسم تبت خرنیس

سیدین عزیز مصر یوسف علیه السلام را بیرون خانه

بکنند در میان زینتی که زلفت بود جوارب با صواب داد

ز خانه نفی این

که چون یوسف بردارند

بشاید غریبش

روپنی از خواص خانه

شس عزیز اشفندی

در آن اشفندی

دانه حسن ادب باز

نبی از تهمت در آن

بگفتش مهر

در روغن بر دوش بسوی آن

در شان با حجب گفت

که یوسف با عزیز احوال

ان او از برداشت

نقاب از چهره از از زینت

بران عدل از سزا جبت

که با ابلت نه بر کشید

بشاید بانه لیسه که کرد

درین برده خفایت

داد خفایت گای بر زاد

که کرد این گنج نهادی

دانه حسن

بفتاب بنده طبری از آغاز
میسین خلوت براخت خفته بودم
چو در دلتن بر سر بالینم آمد
خباشش گفتم من از وی نه آگاه
با بدن باغبان ناکشته محتاج
چو دست او در پیش من نهاد
من از خواب گران بیدارم
هر سان گشت از بهاری من
سرخ از شرمند که سوی در او در
شبتان از قفای وی دیدم
که غم دامنش را جکت جلا
گفت و ده جاک بهر اسن دیا
کنون ان به که همچو سندان

بفرزندی شد از لطیف
در رون از د محنت رفتن
بقصد خرمن نسیم سبیل
بخرم گفتم او در دل سندان
بر د سبیل بغارت کل تنم
که گشت بزرگ وصل من
ز جام بچودی هشیا کس
گر بران شد زخمه متقار
بروی نیک نخبه در بر او
برون نهاده با دروی
چو گل افتاد در سپهرش
گفته قول بر او روشن
گفتی بچینه محبوبش

زین اندام پاکش
باروی این بندی کران
چو بنده این سخن را
از طریق استغناست
ت چون گشتم که سنج
رفتم بعد از آنست
دار تو کس درم
مرد در گوش کردند
س دادم اخبارت
خرد بود اینکه کردی
درین دبر بر آنست
کنداری خست بینه
دیدی کفران نمود

نهی بندی که ساز دور دیشم
که کرد عبرتیه مرد در کین
نه بر جادید دیگر خون
نوبان را ساخت
بی بیع نوشته خالی بود
خست ساختم تا بیهوش
کنیر ان را بر سر ز تو درم
صفا کیشود فاکوشن
مردم رنج دل در سینه
عفاک اسم چه بود
جراحان این حال
مک خوز دی نمک ان
بغفران نعمت طفیل شود

چو بویف از زیرین تاقب رویه
نه و گفت بفریز این داورزی
ز این هر چه میگوید دروغ است
تن منزه بملوی چشبه افزیده
بر اندیشه دارد و درویم سر
بدانند هر که بشناسد چه است
ای ز بس در ابد که نشستم
و چه هرگز بود بکشد ده چشم
که چشم من از خلق کرمیت
بدان بنده که چون مویله بنده
شعرت داشتم بر سینه داغی
ز اینجا قصه ی چشم فرستاد
بافزونهای شهر بن از رزم برد

چو مودار کرمی الشش بنده
کنایم بله بدین خواریم چه
دروغ او چراغ بفرغ سیه او
کس از چوب راستی هرگز ای بود
که کرد کام من از من بکنای
که از چوب راستی تمثیل تو آن بجز
بهر مکر و فسون خوانند ز جوی کمان
بجز آن وصل او ننهند و دلت
نیم بای جنانت در حرور می
رود در سینه در مویله
گرفته از نیمه کسح فرستاد
بر دم صده در اندیشه بکن
بهر ای دران منزل که

شکون عاقبت برکت از من
بصه در مانده که (بخار سعید)
در به از سوی بس بر اتم بر
برون زین کار باز از من بود
نکن بسم الله انک می چو جوی
بیا که یاد کرد اول خد را
بفوق شاه مصر و نایب
که دولت است از زمین را
کوهانی کوهان جیب سولت
دروغ اندیش سولت خوار
که بوف ازخت بن فتنه است
بجز شک و غش نیست روز
ب طریقت بن در لوز به

شکون عاقبت برکت از من
بصه در مانده که (بخار سعید)
در به از سوی بس بر اتم بر
برون زین کار باز از من بود
نکن بسم الله انک می چو جوی
بیا که یاد کرد اول خد را
بفوق شاه مصر و نایب
که دولت است از زمین را
کوهانی کوهان جیب سولت
دروغ اندیش سولت خوار
که بوف ازخت بن فتنه است
بجز شک و غش نیست روز
ب طریقت بن در لوز به

آن روشن چراغش چون خورشید

شمارت کرد نازود

جان را خراشه

کنند محبوس چندان

بک عمت جهان بولش زینجا

زند بر جان یوسف از خود داشت

ز لوحش است همه حرفه زانده

که کرد در مقام را بر سر زانده

سر سخن یوسف علیه السلام را بی نیت

غزل شیر خواره بر پای دی و پیکنی یوسف

سدا رفت از سر

بل یوسف از آن درد

بر سر از نهانی

بش گفت چمنز

دادی این فرودم

کوی این بگذران دعوی من

بست است کنورک بشم

بمخت گاه زند این شب

نهان روی دعای از دست

ترا باشد مستم رفت ز

که دانه جز تو کردن

منه بهمت بکفت

که صدق من شودم

جو اند تریدف تیر

سین غولش زینجا
بر روش خود داشت
شرفان حریف زانده
غریب استر باش
بیت نیت یوسف
کودک محب مانده
لالیش شیر
کوش که افروخت
نام عم از
چین سپه رو
کلهای بی بسا
کرده این
کن نظاره

بودی رو شب پیش زینجا
جو جان بگرفته در انوش محمد
ز طومار پیمان حرفه کشنده
ز تجلیل عقوبت بر خدا باش
بلطف و مرحمت او یوسف
سخن با او بفانون
خدایت کرده طغیان
که از غم برده عذرت
که گویم با کسی راز
که از غم برده بیرون میده
که خنده ان دوش
بگویم با تو این راز
که بر این چالش گرفته

در این سنّت در پندش
 یوسف فروغی
 در این سنّت آنکه میکوید زلیخا
 فعل چونش این سخن کرد
 در پندش در پندش

زلیخا را بود و امن
 همیگوید برای خود
 بود از خفاست با که
 راه صدق میسوزد
 روان نصرتش حال
 ملامت کردن مک



در این سنّت
 در این سنّت
 در این سنّت
 در این سنّت
 در این سنّت
 در این سنّت
 در این سنّت

در این سنّت در پندش

بران اراده این قصه

زبان که پیش او روی اختر
پس برایش گشتی
تا که بخود این ناپسندی
بسیور مردان دو نیم است
گفته کینه زبان جوار
سج عاجز مبادا
باستغفار بنشین
بگفتمه خویش
زبان زین زارند
سخن جلاله تو
مازی بدر نه
پرون شد ز خانه
است اما بکنده

چه بود اینکه با خود کردی اختر
طبعکار غلام خویش گشتی
وزان پس جرم خود بهی گشتی
زبان را کینه نای بس مظلوم است
کینه زن بود و اما که فستار
زن بکار خود هرگز مبادا
ز جملت روی در دیوار بنشین
بنویز حرف ناخوش با همه گشتی
که کس گفتن این زارند
که روشن گشت بر ما کی گشت
که باشد پرده پوش از پرده پرده
بخوشجوی شمرش در میان
نوخوی خوش است اما بکنده

جوهر در زدن بگوئید بخوی بار
از زدن چند آن ظهور

زخوشخوی به بدخوی
که افند رخنه در

چون با یک بوی عیال نام بر زمان مصر و طعنه
مصر بر زنجی و مهاجرت کردن زینجا و بریدن

تو را بح سلامت

و علامت تازه کرده

سخنه مار از عشق است

تا به عشق از کرانه

هرگز رهم و زان خبر

بگفت آن گل باز

مهر زان آگه نشسته

بگفتش در پله فتادند

در زهر شکی و نامی

خوش روی و گوی

وزین غوغا بنده او

علامت صیقل زنگ

بود کامل تنارانا

شود زان تازیانه

جهاد شده بطغش

علامت را حواله

زبان را سر زشتر

دلش مفتون

که دست از بدن نینداورست
که رود در بنده خویش اند او را
زوم سازی و هم ازیش دور
نه گامی مینزند با وی بر پای
بهر جا البتد رفتن کز به سار
زند این از شره بر دیده مسمار
بزلین در گوشت بدین بینه
از آن رو خاطرش را میل نیست
ز نادبدرگی تنها کس نشسته
بجام کام دادی هم گرفته
قبول خاطر اندر دست گشته
که سولش طبع مردم نیند مال
که ریزد خون دلها حزن خسته

که دست از بدن نینداورست
که رود در بنده خویش اند او را
زوم سازی و هم ازیش دور
نه گامی مینزند با وی بر پای
بهر جا البتد رفتن کز به سار
زند این از شره بر دیده مسمار
بزلین در گوشت بدین بینه
از آن رو خاطرش را میل نیست
ز نادبدرگی تنها کس نشسته
بجام کام دادی هم گرفته
قبول خاطر اندر دست گشته
که سولش طبع مردم نیند مال
که ریزد خون دلها حزن خسته

زنجی چون شیند در استان
روان فرمود چشمی سرگردند
چشمی زینکاه خسته روانه
بسیار همی رکنان کفاری
ببینی جاها بسوز کردند
ببینی آن مریض مطر حور
ببینی خوش آن کاکولن
ببینی خوردینها هر چه خواهد
بی مویز دارد نیکوان و ام
زخمه تخمه حلوانای رنگین
ببینی مریض در صحن وی میکنند
و همان نکان بیسهای مشرف
چون کام جو لوزبته ز اینها

فصیحیت خواست این
زنان مصر را که از دست
هزاران ناز و نعمت
چون نور ظلمت
بالورد عطر امیز
ریشین کاسه بار جی
طعم مشغول جسم
ز مرغ آورده حاضر
ز لب شکر زندان
نیای فقر حشش بود
هزاران غنم از تبار
ندا از دمان لوز
بگشش نام رفته

همه گفته که هر گفتگوی
بغیر از این است ای خرامان
که از زبان و دل مشتاق ایدم
چون که در آفتاب کف است
پس این بی بخش نیکو بناید
را با دایه را سولش فرستاد
چون که در باغ فرستیم
از این که دل نیکینه گاه است
پس ای یوسف بر بناید
سپس در دلی سویی ادرش
و از این است ای نوزددیده
بجز که در بی نخت امید دارم
بنام مردم در زبان مردم از تو

بجز دی نیت از خوارم
گفته بر فرق ما با اعتباری
رخش نادیده است
بی صفای جان به نیت
غنی برد کسی
که بگردد سویی
به پیش قدر غنی
بنا دیده کرد
چو گل زافسون
در آن کاشا
و تمنای دل
بنویسدی فتاد
شدم سو بیان

بنزد کاتبی لبس به لب نام
 ز خاقانان مصرم شمس را
 مکتب بزی بر دو کار نیست
 مکتب مبدار حق این مکتب است
 دل بویف به بر دهن آمدن نام
 چو سزار حلقه سردش سوار است
 به پیش حله اش چون نمونه
 کشیده خویش را در سینه
 ز رزمی منما
 مانند میان کشد
 ز هر جو ش لطف ظاهر
 بر دو کبسته دو ال در رشته در
 بهر نازش که صد جان صدال

دردی بر جسم تو خوارم
 به زدن ماو به اعتباری
 س تا بهی را لب بست
 سواران بر دریم شک است
 در کس این سو مکرزم
 در سوکان باد بر خورست
 س تا بهی کسبوی معین
 در ده کار بود از شک ماری
 در افروز با مویسم کرد
 س تا بهی سوار عمل کردن
 س تا بهی در جوار سوار
 س تا بهی عمل و کسر بر
 س تا بهی کرده حاصل

بست در زین افتاب
 یکی از کیف از زلفه تمام
 بد از سایه که دید جان بخت
 شش گشتن که چون بود
 در خانه آن کج نهفته
 آن کلدار دیدند
 کار از دست شان رفت

کینه زن ز لبتش ز زیر
 بسن سابه او را کام
 سخت از جهان شبر بر
 که از هر وصف گانه
 بدون دید چو کلدار
 ز کلارش کل دید
 ز نام اختیار از دست
 رجعت چون زن

مل او حیران جا دند



بوی

ت دران دیدار دیدند
ترج کرد دست خود باز
را نشنمان نغم کرد
بیتغ از سینه زد
ت از لف صفحه نسیم
بروانه سیل خون
از جزوالا که نیت
از آب گل نیت است
ست این ان بکانه
بر جان من بود
و حال بخود نهم در
م من در کبابی
بگام در نیارود

نمنا شد ترج خود برین
زدست خود برین
بدل حرف قنای رستم کرد
زهر بنهش برین نشسته بود
گشیدش جدول از سر
زعد خود نهادن با
برآمد با نیکان
ز با لاده قدس
کنرویم سر شهارت
همه از عشق ان نماند
بوصل خویش تن میجو درم دور
ازین بس گنزدان
امید روزگارم بریاورد

رسد کارش در آن زندان بجزا
زندان خوبی گش زرم کرد
نزد مرغ وحشی جز بندان رام
زبان مصر چون رویش بدین
کردی زان زندان کفها بریده
زین عشق یوسف جان نبردند
کروسی از خرد پنهان گشته
بر هم با بی و سر سپردن دودنه
کروسی آمدند اخر بخود باز
زینجا دارست از جام یوسف
جمال یوسفانه حنی از زین
یکی را بهره محمود مستی
یکی را جان فشانند بر جان

ندارد عمر در محنت کند از آن
دلش در بیک خوبی از من
که گیرد در قفس بکچند
بسا کفها که از شوشتش به بسیار
ز عقل و صبر و هوش و دل
از آن مجلس زفته جان کش از دل
عشق آن بری دیوانه گشته
در روی خرد مندی
ویل با سوز دور و عشق
فتاده مرغ دل در دام
بقدر خود نصیب هر کس
یکی را راستن از پند
یکی را لال مانند در خندان

هر بران به بهره بخشود

کران به بهره اش به بهره یاده

مهر لبه زلفش به به جمال یوسف زلفی را بخشد

زلف عیبه سلام را بر اتصال زلفی زنده میگردن دیوانه

شود چونینده بسیار

فزون کرد و زان مینل خردید

ش بود مفتون یار

بود عشق عاشق زان جورا

مهرش سودش از دل

چو پینه دیگران را در مقابل

یوسف نشانی لال

جمال یوسفی را شد به حال

شوری در کشه

بیوسف میل جانش شسته

یوسف را چو دیده

زین مهر او کفها بر میند

است

بدر بار علامت کویم است

از در ی باری در اینه

درین کارم نه دو کار می نماند

ساز زودند

نوازی معتمدت افکار کردند

است

بران اقلیم حکم او در آن است

بیاوردن کرا اینک پشته
کرا به رنجوری تکت
خوشش سید پاکرود
سخت ملامت بنت لوت
در جهان بسیار دیده
بن زهرت کرم باد
سخت و سوی بوسف نهادند
بمکای عمری کرامی
تقان که کل با جاحقت
ر با که نه چرخش صدها
مکن ببندهی مایه خویش
زین حالت شده در دست ای پاک
چو که کردوز تو ای پاک دامن

که نه بد دل اگر خود سکن
جمالش حجت معذور
که رویش ببنده دشید
درین سودا غامت نیر
بین شایستگی معشوق
وزین نامهربانی مشرم
سخن را در نصیحت داد
در بده سپهرین در نیک
کل بی خار چو شوکم شکست
بنوان جار گوهر تا شتر
فرد آاند که از مایه خویش
بمی کش که لپی دامن بر
از که که کش بر خاک

شش حجت ربان
شست عن نیت کوا
ساده مسبر ناز
نواز جز کشتی کار
مهر از جالت
مصر شود
سبیل خردمند
بندیت برندان
نیر ننگ
هر زنده در
صنع او ستاد
هر و پایه
قاروره و قمبر

ز نوجون جاجی خواهر دوان
حقوق خدمت اورا فراموش
از ان ترسیم ای نخل سب از ان
بنار در کشتی جز ناخوشی تبار
کنه دست جلالش بی مالت
بخواری دوست را از کشتی
نهد مادر بر پای خردمند
که هست از امانی کشته
کزبان زندان ز روی ننگ
نیمین هر مرک از زندان
نراه روشنی نه منفذ ننگ
زینش گنت زار بر پایه
منع سکنانش غل و زنجیر

در تن بسته بقل نام اید
 به پاره بی آب نایب
 به سینه سخت از روی درد
 به بر دهن پل از ار مردم
 به اشک بیام خوبی ایشان
 به چنین سخت سیرا
 به بر وجود خود به نیست
 به سر نهش حفظ
 به تر از روی نداید
 به این شوی و ساز ما باشد
 به خوب بخوبی به نظرم
 به چه شام لبهای شکر خا
 به چنین شکر شکر خا که نایم

نیده غره صبحش
 گشته سیر یک از
 مجاور تلخ نوبی چینه
 ز هر جن صد که در کار
 سبزه از دود اشک
 که پشه جایی چون تو
 بروی او در مقصود
 بشوی از لوح خاطر فقط
 که چینه اش نمی
 بنامی بهم و هم از ما
 سپهر حسن را ماه
 ز جگت لب فرو
 ز نجار چه ای قهر ای

دشمن را در موعظی را
زین زره دین و خسر دین
ببینند ز کف کوی ایشان
ببینند کف بهر مناجات
از این غصه کشینان
از این هر پلا کسند
از این در کاینان
از این در زندان کشیم
از این در اکنه کور
از این مکاره کان را
از این جایی برین
از این جوهر که رخ دادند
از این نفس عاقبت خواهد

بی کام زینجا یاد سی را
نه تنها به روی از اسر خود نیز
بگرد ایند روز از روی ایشان
که ای حاجت روی الهی حاجت
انیس خلوت غنمت ازین
حصار رفت هر ناپسند
مرا زندان باز دیدار این
که بیدم طلعت اینان نه نیم
رزدت خانه قرب اهلین دور
ز کوی عقل و دین او آره کان
مزد ایند ز من ای در ای برین
دعای او بر زندان خستش بنه
سوی زندان قصه نمودم شاه

برسب زافت هر نابنده

زین یوسف علیه السلام زندان زده زین و در زین

زین و یوسف خوردن زین از زین وقت یوسف

چو کشتان بهریده دستان

دل به کشت از عفت کشته

به کشته آن خورشید کشته

زین و یوسف را نیکتر کرده

کشته ای سگین مظلوم

بگرچه نبود خود را

بگرچه کوی سخت کشته

کشته نیکتر دامن او

چو کوره ساز زندان بر در کم

چو کرد درم ز آتش طبع فولاد

و بی فایز ز محشبهای زین

از زین و در زین

از زین و در زین

همه از خود پرستی بت

بسی از بیشتر شده

ز نور قربی نون کشته

زین ان کردن او تسمیه

بنوده مستحق چون تسمیه

بنیاد هر کار از وصله

زبان کردیم سومان

نباشد غیر رو سنجی

بود زان کوره کرد او

از زین می تواند ساخت

بسیارم از آن تواندش کس در
بسیار از آن حد و زبانان
بسیار است خود رنج او حوا
بسیار است عاشق را قرار یه
طبعش خوایه یار خود را
بسیار استستان معشوق
بسیار است بیخیت یک شب
بسیار است پس بد نام در مصر
بسیار است در دوزخ موافق
بسیار است شکر تیر اوم
بسیار است در جبهان نشسته است
بسیار است در عشقش تهی نیست
بسیار است که دروغ این گمان را

چه حاصل زانکه گوید این سر در
شده از زندان امید وصل جان
دران دوران مقام کجاست
نمبند و جز مراد خود نیست
بکام خویش خواهد کار خود را
زنده صد خار غم بر جان معشوق
ز دل بن مضه بیرون کفایت
شده رسوای خاضع مادم در مهر
که من بروی ز جام گشته نشسته
بناک خون طبعان بختیروم
که بپنهان بر سر پنهان گشته است
بعشق او ز خویشم کلهی نیست
سوی زنده ان ز نسیم از جوان

بهر لیس بعجز و نامراد
 که او بسته سزای الف به اندیشه
 بنده قهر جان خورشید
 در زمین با او به بند
 در آید او را پسندید
 که سزای سزای کس را
 که هر چه بود را بچسبید
 است اکنون اختیار
 بی این حضرت چو شنید
 که دل مقصود جام
 عزیز بر تو بالا دست کرده
 اگر خواهم بزندان سزایت جا
 بنده سزای تاجند با حق

بگردانم منادی بر من
 که انباری کند با خواجه
 بنده پای تمن در فرشته
 از آن ناخوش گمان بکشد
 را سقواب ان طبع
 در این معنی اندیشه
 بنده در دلم جزا کند
 ز راه خویش نشان
 سوی یوسف عنان کند
 بعالم جز تو مقصود می
 سرت را ز هر کس بگفت
 در خواهم بگردون سزایت
 براخوش ناخوشی تا حین

مخاسن ساز کاری
کامت برارم
گفت کشته ده
خندان کشین
درف در خطا بش
ادرا شفت
نمکنند
نهادند
برخراشند
بر کشیده
به حریقه پیش
نابندان
سودر تاش

مرا ز غم ز بان خود را ز خواری
بر اوج کبر با نامت برارم
به زجر تو زنده ان ایستاده
از ان بهتر که در زنده ان نشین
به ادان کنه مبد آید جواش
بسر به خان به فرزند خویش
کهن کشینه در بر کنند
بگردن طوق تیش نهادند
به هر کوی ز شهدان خبر آید
که هر کس غلامی پیش دبا
نهد باد فرایش خواجه خویش
بدین خواری بر دست سوی زندان
همی گفته با حاشا تم حاشا

برین روی مکتوبه کاری امید
وزین شکر این بصره پای شکر
بگو ای کینه از خوبی بد پای
که هر که در جهان نیگوست بر
بصورت هر که رشت اندر شکر
جنس از رشت نیگویی نیاید
هر که ستر تا زنده انشیرند
چو آن دل نده در زندان در راه
در این محبت سر افتاده جو
شاید موعوم ان شاه خوبان
بنامه بنده شان قید ارادت
بشد ای شد بدل اندوه بشان
بلی بر جاسه حوری شکر

وزین دلداره ولا را راز
نیاید کار شیطان در فرست
چو خوش گفت آن که در بند
بس بهتر ز روی او در سر
به است از خوبی رشتش روی
ز نیگویی نیز به خوبی
ببیدار از زنده انشیرند
بکسم مرده کوی جان
بر آمد زن گرفتار آن
همه ز چرخ بان ز چرخ
بکرون غل شان طوق
کم از گاهی عم چون کوه
از دوزخ بود کرد دهر

بسیار گشت کرد
شرف از جنبش آرام
گشت بسند بر دل
سپس بشین سرفسای
بهر آن در دوزخ نرندی
بازی او جدا کن
بهر او درش را
بسیار گشت انداز
بسیار منزل خست بود
بسیار گشت بود عمار
بسیار مقام بر بنیشت
بسیار جهان کس را بلا
بسیار پشه هر سان

از کلین بود کله زر گسرد
بزدان بان زینجا در پیغام
زردن غل ز پایشین میل
چو سرد از حله سیرش بهار
ز تاج حشمتش ده سر بند
جدا زد بکران انجاش چکن
منور ساز طاق منظرش را
ز استبرق بی طرکانش انداز
ب طنبه که انداخت یوسف
در آن منزل محراب عباد
بشکر آنکه از کیده زنان رست
که ناید زان بلا بوی عطای
گنجه بی عطا و ثوارش سان

سپاسان مشن ز لیلی از فرستادن بو صف علییه
سپاسان فریاد و زاری کردن و زاری کردن وی

دین فزود کاخ در بنیاد
باز ذات او نعمت شایسته
نعمت که چه عمری بگذرانند
بسی عشق که بر سحران دلیر است
بنا آتش سحران سبزه
چو برین بر گرفتاران زندان
ز لیلی سوزانی سر و کفایت
حمد و سرور و کلماتش بشود
تو که زان زندان دل او
چو سحران سبزه بر عاشق باز
چو سبزه دران کلندار ماند

عجب سافل نهاد سطل
نه اند طبع او حبه سبزه
نه اند قدران ما سبزه
بان بندار که معشوق
چو شمع شستن بکفایت
کلماتش زان کلندار
به از خورم کلماتش
کلماتش زان کلندار
یکی صد شه ز سحران
که بچه دلدار پینه جانی
کز کل حفت بند و خا

من در کله از پنهان کل
که در به از آن کل کلشن خوش
که بر آید جان غم ناک
که بر خود می کند به
که در می کند
که در و سوار جان لب
که در لبه سنان می کند
که در و خیل و خوب
که در خاک می بخت
که در این چنین کل
که در و در کل کند
که در عنایت بخت
که در آن خون

بود خاصه پله از ارسل
چو غنچه چاک زو سپهر امن چو
چو پاک ارجمت عذای شوق زنده چاک
که غم بیرون رودش دلی در آید
چو سنبل سویی غنچه بار می کند
ز بحر یار خود می کند جان
بقصد بحر طبل حبک می کند
شکست اندر بر او از طبل گوید
شکر از دیده غنچه می بخت
که بنید در خنهای حبه بر دل
بدین می کند کل مشکل شود بنه
بعقد در عقیق ناب می بخت
که از خوش دلش میر بخت بر دل

سینه کلکون خود می خفتی
بسی در خورانه خور می را
زین غنیمت برده همی زد
کس کاری که من کردم که کرد
درین غنیمت سر این عشق بسته
بر دست خویش چشم خویش بکنم
هم که می بخت خویش بستم
دل خود شده جو غنچه روزگار
زین غنیمت بخت من شغفت
بسی در خورانه خور می را
زین غنیمت برده همی زد
کس کاری که من کردم که کرد
درین غنیمت سر این عشق بسته
بر دست خویش چشم خویش بکنم
هم که می بخت خویش بستم
دل خود شده جو غنچه روزگار
زین غنیمت بخت من شغفت
بسی در خورانه خور می را

چونید فرزندت بی
نش به جو کسودی مانتی
بحسرت دست بر زانو
چنین زهری که من خودم بر دیه
ز و چون من بی پی خویش
ز کوی خویش را در چه کس
بزرگه پشت خود دست
که اوردم بکف ز بیم
ز دست خویش اوردم
غمیدم چه سازم جبار
شب اندوه خود را ز
بوی اور جان ای
که روزی سوده بوی

طراغ خوش کردی
بپاشش کشید
خسنت اندرون بست این
بیش دست بردی
چشم خود بتعظیم
ببرده و امشن جا
مبارز بای بوسی
دیدي امش را
مغزق بودت
بانش باد دادی
کعبه افکن خوشم
ممش از هم کشید
ممن از این شام

بهان تکین داغ خوش
بصه حسرت لبش را
چو کفتم رشته جان مرا
بجخت اندست برده
بیاد ساعدش کردی
که روزی سوده او بر پشت
بدامن بوسی او جا
فشندی رد لعل و کوهش را
جهانی بر زینش خرف بر
چو دیدی بندگی را دل
کمندش ساختی دور کردن
بگریه دیده پر هم کشید
زاشک لعل جو لبش

جو لغینش بجای جفت بد
بد جفتش شهن در اول کده
شهادی بنه بردن از دواش
بین سان هر شش از نوعی بود
چو قدر نعمت دیدار گشت
بش جان شردی سودی نبود
دیگر از جهان رود چون توان بود
هلاک مانت از جهانان حد
چو افنده عقده صحبت در سایه
مگر بونه صحبت در میان نیست
به تنگ اندر خود ترک خودی کرد
سر خود برود و دوار میسزد
بسام فترمشه سبیل چو لار

از بوسی بجان مفت
ز با جفتش طاقت طاعت
ز خون دیده داری رنگ
ز هر چیزی جدا در عالم اول
بدان دوری از دیدار کلامت
بغیر صبر بهبودی بنوع اول
که از دل مهر برود چون بنوع اول
به تخصیص آنکه بعد از این
بود فرقت عذاب
جدای ناخوش است اعانت
به نیکی چون فته میل
بسینه خنجر خون خود
را نجا افکنده خود را

سوی نبرنگ میسخت
مغای و دهر چسخت
کس پیش منجواست
برت و د پاشم
باد کامت
باد از جنه
نا خودی چنند
میکنی تو
ستم پیر این کار
رتب و تاب
د زین
که در دامن کشته
ضیسروزی اید

بدان راه نفس را تنگ میسخت
ز شربت دار جان زهر میسخت
همه اسباب مرگ خورشید است
همگیت از صمیم دل و عیاش
که چنان مرتب باد چسخت
که هرگز نایدت با دل ز چسخت
خرد مندی کزین ناخرابی چسخت
که در است اینک انون میکنی تو
شکبای بودند پیر این کار
برین التمش بر ز از اجواب
بناید همچو گاه از جا پیر
ب آن کوه باشی پای بر جا
قوی تر بایه به روزی اید

صهوبری هیه امیدت ارد
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در
بهر ایند رصف بازان شود در

صهوبری دولت جاد
بهر از لعل و گوهر کار
زخوشه ره روان تو
شود نه ماه را ماه جهان
شده از گفت ردایه
کشیده صبر کوشی
بقول ناصحان مصمم
کنده اخرف عاشق

باز حسن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
به جمال می نمودن در زندان نمودن

باز حسن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
به جمال می نمودن در زندان نمودن

چو در زین من مغرب بودم
زلیخای ملک را چهره شدم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد

نهان کرد از زلیخا چنان
ز صبر یوسف اندر شکایت
که از آنکس شفق خست

در انداختن او جگر خون
بجان سوز برداشت
بباید ارد در روز شنبه
نیز باشد روز کار شنبه
در روز و در سپاسی
بود اندم که آید
بیمه بچه پسر و
که بر خوردار پشه
بچه پسر و خویشت
زرد دل از مسجور
باز از زنی جانان بر تو نمان
دل حشمت بنحفت
بجست است

در ان خون دهن کردن در کون
همان اه و فغان روز برداشت
بش کردد فزون تر سوره
فراید تیره یک شنبه ای تار
شبش کردد سپاسی
برای هاشقان اند و منسرا بد
بجای شیر از دلهما مکده خون
کرن بچ اش خون حواری پشه
بین خون خواری شنبه
شبش بپاه ماه مسجور
بصه مثل بگردن خورد شنبه
زود شده خون دل میراند کیفیت
کفیل حنت او کبک است

که گسترده ته با بسترش را
جوانغ افروز با نیش کم بود است
که پسته که سینه از میانش
سوی این مقامش ساخت یانه
کل او سخن براب خود دست
بشکوه کرده سببش را
سببش در تنجی افتاد
همینکه در این چنین در بر کجا
از آن پس طایفه تا پانزده
دل افتاد کاش تمیز
که کجا در جانب زندان کرام
همان در گوشه زندان نشینم
چون زندان حیوان کلنگه از

که کرده است بر بالین
کف دست بیابینش کم
که بوده وقت خواب
چو مرغ اندام را مش سناست در
مسئل سببش تا چه جاده از
دلش برده ان سوابط
و یا چون کل لب دی
غم خود تا شب بگذشت
بدل از جوی صبر الچه نما
بدایه دیده پر خون کف
بان محنت سر انبیا از دل
مه زندانیه خود را
نه زندان بکاه خرم نون

در حاشیة مذبتان کشید
چون که سوس و ناردایه
در آن رسیده انما شنب کرد
در آن آفتاب در در را
چون که سوسیده از در
در آن سوس بر پا ایستاده
چون که سوس بر من بود
در زمین از غنچه و تقصیر
در آن وضع در غنچه
در آن سوس زدی نشسته
در آن سوس از دل ناله میکرد
در آن سوس را می خسته
در آن سوس شک کلکمون

هر این غنچه در زندان کشید
فغان خیزان بد نباشد چه
نهانی میر زندان را طبع کرد
نمود از دوران تا بنده مهر را
چون خورشید درخت غنچه در نور
ز رخ زندانیان را نور داده
کننده بر باط از جهره جبر تو
چون شمع نازده کل از باد شنباید
نشسته چون بنفشه بر غنچه
دیده در گوشه ناریک نشسته
ز زکس با سوس را لاله میکرد
ز نخل تر طبع را می ترسید
همیشه از در دوران این بار بود

که ای چشم و چراغ نازنینان
بی نام آید از وقت شقت
تو را چشم وصل تو ابله
بسی چشم از وی سینه چاک
بسی چشم بر مطکوی من
ز تو نام آرام از نو معنی ز یاد
دو سیر از نادور کاش دایره
سیر ناب کم میه ادب هم
ز جان بدین سان سخن بگو
سیر بی سوار از حاضر غیثه
چو شب که نشت همچون صبح خیزان
عز تو کوس سلطان بر آمد
دو سیر حلقه بر حلقوم او بست

مرا و خاطر اندوه کینند
سر ابا بی وجود سوخت
با پله از دل نشت ند
همی منم تر ازین طلم بله
ز همی محرومی و همچو زری
مرا ای کاشیک مادر نیست بارش
بفرق من نمی آفتند
بشیر از قهر می ایستند
و بی یوسف بحالت
در همیشه اثر ظاهر
زنجبای نکشته
سودن در سحر خوانی
و مشن از دفغان شب

در خواب کردن اواز

زمانی ساز زده تیر اواز

کمال اندر چیده و ز کنت

بخندمت استمان بوسه گشت

در خوش خلق نشین به

شده اند سوی زندان چنین به

جان او بود آن تک پوی

بنودش جز دوران آمدن دوست

کس پستان میل چندان

که متبل بود آن خسته دل میل

باز از نیت بارش

بجز زندان کی باشد قرارش

در روز بیام قصر خویش در آن نظاره بام زده آن روز

رفت یوسف علیه السلام ناله و زاری برادر است

در نغان پرده ساز

شب به سپه لان را غصه پرداز

کس کار در شب بگردن

که روزش کم توان نه سپهر گران

نشدت نماند غم شب بگذر ایند

نه غم بل ماتم شب بگذر ایند

ت روز آمدش پیشم

صده اندوه جگر سوز آمدش پیشم

نماند روز زندان کند روی

نه صبری آنکه به زندان کند روی

محراب غرض بود
بجای شمشیر شمشیر
نشان می آید کان لعل سیف
بهر پستان خرم کف شمشیر
پایست کار آید دیدار
کف پایش راه من منزل نشین است
یاز پایش کف او سر مایه دارد
بیکند سواران لرزم کشت کشت
شایخ فاسد از ارزان در
و بقدر است منده باشد استانی
از آن کز تیغ فیرش شکار
دره ای که سر نمون از زون او
است چنانکه با هم بر زمین

که اینی بام زنده ان می نمود
در غرض بروی خلق بست
سوی زنده ان نظر کردی کن
پس این کر بام خود بایشان
خوشم بان در دو دیوار دین
نه خانه رو صند خلد برین است
که خورشید جهان در سایه دارد
که پشت انهم بر و نهها و شمشیر
که سر و من فرد در دین
که بوسه بای ان در دست
تم چون ذره کرد باره باره
به پیش افتاب است روشن او
که بخرامه بدان نازین

بود از زرد دامانش معطر
سمن کوتاه شبگار شاد
درین گفتار جانش بسب
چو شب آمد و گشته حیدر کبیر
شیش این بود روزش اینک
شیش این شهن اچاره کرد
سوی بچکه خایه از ان کار
بسیار بوی بخاطر خانه کرد
بسیار یاد او کم کرده خود را
بسیار چه میبندندش او از
بسیار با کینه از ان گاه بگناه
بسیار از من اکامی مجوسه
ز جنبه من اول با خود ارم

اندیش

ز سوی عنبر افتش معطر
گرفتار ایشان کفایت
درانده روزش راسته
که لبر پیش این شخب
که زندان جایی ان جان
بروز از غرضش نظر
کهی دیوار دبدی گاه
که از جان و جهان بگناه
بیش از لعل خاطر نیک
نمی آمد کمال خولستان
که من هرگز نباشم از
بجنبه اول بس
وزان بس کوشش

کدام است بازند این من
کامه را ان ماه که سرد
تامل خود روزی مزاج
در این در دیده که
شتر اوستادی سبک
بر بودش که است
کسی که ای باید از خواب
بمان جان جادو بری را
بگویش در رکوب
در دل نه رنگی
تج نه در کجست بند
سخن با یار گوید
را در شمار

از ان است این همه جز این
کجا از دیگر آگاه که سرد
بزم نشتر افتاد احتیاج
بماند غیر بوقت بوقت بس
بلوغ خاک نقش این حرف البت
که بیرون نماندش از پوست جز
نسیم آشنایی باید از خویش
که گنجایی نماند دیگر را
نه بدنه یکسر موخای از روی
نه صلی مانند شتابش حبیب
ز لوی او سو سهماخت بند
و که جوید مراد از یار جوید
کمتر پیش غیر از من کار

سخ انداختی بارو زخامی
نیم جامی تمام از خود برون آ
چو در راه دولت خانه دانی
برین دوام که انجانان قدم نه
بنودی در زمانه زان نبود
مجدوی بجزدی به بود خود را

ز بود خود برون آید تا
به دولت خانه سه سه
نه از دولت بود چه
قدم در دولت ابا
مباش امروز هر کجا
کرن سود و زیانی سود

شرح بنیاد یوسف علیه السلام با اهل زننه ان دتیر کردن
دولت و صحت کردن از ایت بن یکی که در امر

ز بودیم که دولتتمه را یق
بچارستان رود کله دار کرد
مجاوری که بجز در گشته کشی
چو بدوی در در دار ماره بخی
زننه ان کرد در ای حرم شاد

فروغ دولتش ظلمت
کل از وی نماند تا
شود از صفهش خرم
فروز از رخ گل یاز
کنند زنه اینان را از

... بر گرفتاران زندان
... او شد و گشته
... نشان شد طوق اقبال
... بر چهار گشته
... بیمار داریشم
... بر نزاران شمی شد
... در دوشی اورا رضا جو
... شمرت شمی تلخ
... در ان کلبه زر گرفت
... بر بیدی نیک بخت
... پیش تعمیر ان خوب
... شاه ان بوم
... بودند همراز

شده از دیده اریو مغبغ خنده
زننه در دوج از او گشته
بپا ز بخرشان فرخنده خیال
اسیر محنت و بیمار گشته
خلایمی دادی بیمار خواریشم
سوی تهر کارش کردی بند
ز تنگی درکت دی اورا درو
ز ناداری نمودی غره اش
ز عیشش مغل تیار گرفت
بگردا بخیال افتاده بیفته
بخنجی آمدی خستش ز گرداب
ز خلوقه قریش ماه محروم
دران ماکده باو بی هم او از

۱۰۰

بد شب هر یکی دیدند خواب
 می را مژده خواب از بی تشنه
 و بجز آن ریشین نهان بود
 بویوسف خوابهای خوف یافته
 جوان که سوتی شاه مفرقت
 می را گوشتل زردار دادند

زمان در جان شان از آن که با
 یکی را مجر از قطع حبس ازادی
 و زمان بر جان شان در آن زمان
 خواب خوابهای خود
 بسینه گاه عسره و حوا
 یکی را بردر شب



چو در سوی شاه رسیدند

بویوسف و صبیح

لجون

بهر پیش ز صفت آفت ریای	رحمت سس یاری پای
کز آن باد اوری و ابروی	ش باد اوری زود
تعدیل شده دوران به نصیب	ت در زندان عویلی
که همت آن از طرق همه لذت	بکنه مبسند ریجوز
می از قرابه قربت همت	با بهر منزه از همت آن
که در خاطر بنیاد چینه است	بلن و صبت از حیا
بزند آن بلا محبوبی آورد	ش با بویچ آورد
بصده عسره و معشوقه لبه	بزرگ سزیند
ربین این دانش کم بسند	ب دلش به بنده
بغیر خویش محتاجش نخواهد	بدر اجش نخواهد
زهر سو بکساند خوبی او را	بی خود جز سوی او را
اسیری دلم خویشش خواهد	ت او را دامن کس

نماز ه و صفحہ علیہ السلام را بی تغییر خواهد

و همچنین کردن وی تا در کج در وی و زمان مهر که نشسته بود گفت

با عقل که ناپه اهلیه است
بود چون کار دانا پس درج
ز نامه دست صنعت در میان
پدید آمد ز غیب از آفت و
چو و فضل ز حدیثی حقی
بجز از دمانه او را این است
ز پندار خودی و بخردی است
شبه سلطان مصر شاه پیدار
همه کس با خوف سخت قرب
وزان کس بهفت کاو در برابر
دران بهفت نخستین رد کردند
بدین سان سبز و خرم بهفت

بر و راه کتیش ناپه به
به پیشش کوشش کرد و نظاب
بفتش هج صانع و در
و دیعت در کت دش هر
بر به از رشته تدمیر
که باشد در نوایت تکیه
کرفتیش فیض فضل از دو
بجوالش بهفت کاو اند
بجوید و خوشی از یک
پدید آمد سر اسرخت
بان سبزه او را پاک
که دل زمان قوت بردی

تسلیان هفت دیگر
سنان باهادر خواب چو
سنان خواب محال است
سنان چیران نه ارد
سنان کار یوسف خبر داشت
سنان همان جوان است
سنان در خواب ان خواب
سنان این زار
سنان خوابی صحبت کرد
سنان هر زمان لحظ کور است
سنان زنده ان حج اغرد
سنان هر دو سلسله
سنان کادوسه

بان سحبه کردش چون سراسر
زهر پیداردل تیران خواب است
فرایم کرده و هم خیال است
بجز اعراض تدبیری زن ندارد
رزوی کار یوسف برده شد
که در صل دقایق نماند در آن است
دلش از غوص این دریا کانه است
وزو تعبیه خوابت همه ما باز
چه بهتر کور را از چشم بدست
که از دالتن این زار دور است
بیوسف حال خوابت بسیار کرد
باوصاف خودش از دست نماند
بود از خوابت سالت خبر ده

چو پشیم خورشید شکست و کا و لا عمر
بختن سالیهای بفت کانه
همه علم ز نعمت پر بر اید
که بختیهای پشیم خورده کرده
بناورد از آسمان ابر عطای
ز عسیرت ماله اران دودار
چنان زمان کم شود بر خوان
بچوین بر این سخن بشنید
چه پیش برفت و تقیر گفت
بلقا خبر یوسف را باور
سخن ناز دوست اری شکر است
چون در کبر سخن باید شنید
در باره زندان شده روانه

بود از سال نیکت قصه
بود باوان و اب کشتن سوی
وزان پس بفت بر
ز تنگی جان حاکم
ز وید از زمین ش
ز تنگی تنگستان جان
که گوید من آدمی را
حریف بزم شاه دل
دل شاه از دشمن
کز و به کردم این
وی که خود بگوید
چرا از هر دهن باید
بهر دین مرده سوی

سوی بیاض قدس بخش ام
ازین شو بدین سوی دلارار
چون چه ایم سوی شاهی
ازین سالها مجوس کردا
ازین که بیرون می نهم پای
چون رویم به دیدند
چون شریا ما هم اینه
چون بود ازین چه دیدند
سرشود بر شاه روش
شاه اندیشه یک نیست
ازین خانه خیانت نامد ازین
که باشد از خزان
ازین سخن جو طفت با

سوی بستان ساری شاه بخرام
بیار ازین کل ان بستان سارا
که چون من بیکه را بکنند
ز آثار کرم مایوس کرده است
ازین غم خانه ترا اول بفرما
رخسرها بر رحم نقیها بریدند
نقاب از کار من روشن کن
چرا زخم سوی زنده ان کشیدند
که پاک است از خیانت نامد ازین
در اندیشه خیانت پشه گز
بجز صدق و دیانت نامد ازین
که باشد از اش خانه خابن
زنان مصر را کرده کاه

که پیشش هکسیر جمع گشته
چو روگر نه در بزم ان جمع
زبان شمع حرم جان چو دیده
مزدولش در بهار و باغ بوده
همی که با شد بر تنش گل
ملکی گشت تاب باد شکیر
زبان گفته کای شاه جوان گشت
زیر ~~...~~ که ندیدیم
بندیشه در صد فکوه بران با
زبان نیز بود اینجا گشته
صد ~~...~~ ای پنهان زیر پرده
فروغ بر آفتش از جان علم زد
بجرم پیشش رود از مطلق

همه پروانه ان شمع
زبان التین بکشت دحو
که بروی تیغ بدنای گشت
چهاره سوی زنده انش
کی زردان سز در کردنت
با پیش خون نهد جز آب
تو فرخنده باد هم تاج هم
بجز غرور شرفنا کی
که بود از تممت ان جان
زبان از کلبه و جان گز گز
زیاضتهای عشقش ناپ گشت
چو صبح را سیه تر صد قرن
را مد ز صدهای حصص حصص

سیرت یوسف را کنایه | منم در عشق رو کم کرده رای



چو کام من نداد از پیش رانم	گفت از او وصل جوش خواهم
در غمها ز غمهایی من آفتاد	روانی از ستم بای من آفتاد
بجاش کرد جان من سر آید	همسایان که شت از حد غایت
کنون واجب بود او را آید	خدا را رسد او را ز جانی
بصد جنه ان بود یوسف ز او	هر صحن کاید از شاه نکو کار

چو شاه این نکته سخینه بشینه
اشرف کرد که زنانش از بند
برای او اسباب بر کسیت خندان
مقامش در دشت بود بخت

چو کس لبکفت و چون غنچه
بدین خرم سر البتاش
کمل خندان پرستان
مقامش تید جبر سر

چو این یوسف علیه السلام از بند ان کرامی در شستن

تافت با این عزیز و مبتداش زن زینبی به شمای و جوی

این دگرگون رسمی او برین
از دشتا طغلی در رخ خون
بناستی که بینه لعل در
شسته یوسف چو بخت از دراز
چو شاه لوه اران بر جاش اندوه
بی نظیر اکر ام وی در شاه
کز او این شسته خورشید اور

که بی ملخی نباشد عیش
که اید باری چون ماه
که خورشید درخت
طلوع صبح کردش کار شاه
بر آمد افتاب از لب
خطاب به بنزدیکان
بمیدان زیر جانب

بجز آن که از آن الی تا دند
بجز آن که سرکش غلغان
بجز آن که سوران سپاه
بجز آن که بزرگ خوشنویان
بجز آن که سر پون از شماره
بجز آن که سوی خسرو داند
بجز آن که پای تا فرسوق
بجز آن که مشک و عنبر
بجز آن که او می فشانند
بجز آن که گاه شه به پیدار
بجز آن که سپای آنده اخشنه
بجز آن که کون همی کننت
بجز آن که او چون جریا

بجمله ای خود را غنچه دادند
همه در طلعت که کش خندان
بتازی مرکبان هم مسج
ببرای دسر را در این
نثار آورده کان را در شهر کند
بجملعتای خاص خستبرانه
چو کوی گشته از زرد و لهر غرق
زهر سو بدو های رز و گوهر
لدار از که ای بی ریادند
فردد اید ز خوش تیر رفتار
بیانند از فرق آنده اخشنه
براطلس حرمه زردون می رفت
بستقبال او چون بخت گشت

شیرین در گنار خون تن تنگ
بپندوی خودش بخت نبند
مخبت از خواب خود بر تعبیر
مزان کس کوشش از هر جا بود
جوابش مطبوع گفتند
در آخر گفت ای خواب که دیدم
چنانکه تیر کردن آن توایم
بلقا باید ایام فسر ای
مناجی در اندر هر دیاری
بجای سگ خرابی خرابی
خیار زده شود آکنده خوشه
سینه خوشه از آن رشته
چو کبر خوشه در خانه درین

چو سر و کلج ز شمش و کالی شمش تیره
بپوشسای خوش ماه با به کفیل
در آمد لعل نوشینش است الفار دانه
بپرسیدش ز هر کار عالم توان نیست
چنان که در آن لفظ زان بهر آن کار
ز تو تعمیر آن روش و بهر آن کار
عم خلق جهان همه جزو آن او کرد
که ابرویم نیفتد در آن زلفش
که بنود خلق را جگر کت ز زلفش
ز جهره خون نشانی از آن زایوان
بهنهش همچنان از زلفش بود
که پشه بر رخ خصمان سینه سواره
نیاید روزگار قحط و زان آن بلندی

برای عیش تیره
را بایده کفیه
سیت الفردانه
در عالم توان فیت
من کن تده بران کار
دی بیدان کار ساز
ده فرمان او کرد
به جنت ز رفتند
این تخت زر بناید
سر میه ان زایوان
ش طوف اندیش بود
بلکه شیخ مسواره
خداوند این بلندی

بقه حجت خود زان زخرد
که از دانش بود ماوی کسب
چو دانه کار را کردن تو دانه
چومن دانا کفیه کم توان فیت
که ناید دیگر چون بیدار
بکلیت مهر دانش سر افراز
زمین را بر صده میه ان او کرد
بصد عزت غیر مهر خواندند
جهان ز بر تختش سر نهاد
رسیدی بانک جوشان کجوان
چینت کش هزارش پیش تو دانه
فزون بودی سپاهش ز شماره
بقدر ان بلندی لرزه مندی

عزیز مصر او ولت ز بون
همیشه طاقت نیاوردین
ریخاریوی در دیوار غم کرد
نیم شب زین نام تنب روز
مهر و زود کین است
می از کتبه چون خور بر افلاک
عشق آن دانا به کاری و بار
تا ز قبایل او کردن فرار

لوای حشمت او سر کوی
برودی شده نذیر این
ز بار بحر یوسف پشت خم
ز یوسف داشت دل در غم
نه از زنده یوسف خاطر
درین حرمان سدا کاس
می را افکنده چون سایه
که از کادش میزد
نه از زاده بار او جانش

بسم الله الرحمن الرحیم
در بیان بعضی از صفات عزیز استیلائی محبت یوسف بر

لی کرد لیری نیاست دپشه
غم دیگر میگرد امن او
اگر در جهان دریای اندو

ز هر شادی و غم از راه
مزد و شادی بسه
برادر و مو جهای غصه

دانش

عشقم دامن او ترک کرد
حسن طرب سازد زمانه
ز بجز از آن چشمن طربی
چو در مری محنت نهد
از روی که دولت بار بود
خوش بود بر سر سایه گستر
همه با شربت جمع میشد
و با نغمه ز جان او نغمه رفت
و بوی که رفت از سر عطرش
صل روی یوسف یار او بود
سازش روی در دهرانه کرد
ز از فراغ او نمیخفت
انگشت بر خور دارها

زانده که دارد بر کس در
دیده و عیشهای جاودانه
خواهد کم غم خود یک سر
جهان چون خانه مرغان بود
حرم خانه چون گلزار بود
نهان بود در عنایت
رخ افروخته چون شمع
حدشش از زبان او نمی رفت
مانند اسباب گلت به چرخ
انیس خاطر افکار او بود
وطن در گنج محنت خانه کرد
ز دیده خون همی بارید
درون بکس و با یار شاه

بیل بار از حسرمان بیدار
از آن دوست چو کتخم خست محرم
همه در روز زینها دور مانده
سبب پنهان بر نه ان بردی راه
بروزم ز زمان غم سهم کرد دل زود
نه در همه بجز در دل غم حیل
خس خس کرد چون زنده نام
فست این حدیث راه میزد
چو راه دایم دو در چشم
خوشیها حوادث بیچهار
بود ان چهر کشن مالای سر بود
خس کشن را ان مانع نشد
ز رنگان دمیدم خواب میزد

جانش دید می هر روز
بزنه ان از دمش منظر
بدل رنج بتم رنج
تاشاه کرد می ان روی
درود بود ان منظر
وزو خالی نم در سج
که در قالب خیال
راه التس مبرو
بعزق سر مشری جبر
بناش غیر ان جبرتی
فلک را از حد تک
رضه دق فلک ان
لکو خواب خون نان

تاب کسوزی تب او
تا از رخ آن خوانه بکوی
فغانه رخ را غازه کرد
کارناوردی دم نقد
بی بنا سخن روی کلگون
هر یکی بودی دو آیت
کوی دل می خورشید
در سر زانو کف دست
بست لجه در خورم من
بر افتاب خادری بار
چون صنوبر کوفته منت
س که بر کفاری دانشیار
سنان خونین خانه گشت

مزه بر بخت ابله رب او
از آن خون نامه بودش سر بر
بیل عقد محبت تازه کرد
بجز خونین جگر کامین آن عقد
چو چشم جو دشت دی چشمه
نوشته در غمش خط خجسته
ز جان خورشید جان بر
سمن دار تک بیکو است
کرد او خورشید شد تیغ زدن
مرا بنود به از نیلوفر کار
ب آن نیشگر خانی کشت
کفاری گشته از آن گشت افکار
ز کار خوری کف خون نامه کرد

درون نامه حرف غم نوشته
 و لی زبان نامه حرف درمست
 فراوان ساهبا کاروی بلن بود
 جوانا تیره شده از جرح بهر شمشیر
 برآمد صبح شب هفتمه چبه
 کنیزان کشت زاع از تیره تقیر
 نباشته باد سپهر آدرین باغ
 سیاهی را کزین ز کشت شست
 جو غم دار کشت از نام امید
 بشادی زیر این طاق کج آئین
 رهنمودستان مگر بودش نمونه
 بروی تازه چون گل جنبش افتاد
 ز نازان چین که امانندی در باره

بدون زین حرف جان ایر کن
 نخواندی دلبری سپوگی در بود
 ز بجان رنج تیاروی با عشق خم
 بر نام تیره شده موگی با زینت دانه
 بمشکستان او کا فو کاز جن مرد
 بجای راغ شده بوم رسد ای سر شمشیر
 کزین بوم کبر دغا شمشیر ای سید
 ز زکس زار چشمشیر طالعس دور
 چو رفت از سیاهی بوق مرصع
 سید بوسیدش چشم هفتس نهالین
 که باشد کار بند و واژ کس بسته
 شکر در صحنه شمشیر ای جنبش
 فتادش از غم بجز اش بر ای جنبش کف

کف دستین دیر کهن یاد
دوی در بودی
ز بار عشق خم شده
باز بخت دازد
خاک از خون مردم
بودی سر شیشه
چران بران مه و سگ
ای و طلس دو
از طوق مرصع
کاشش نهالین
از خاک بسته
روی خسته
کز آن نیکه گفتم

که گیر داب چن لی جنبش باد
رخ چون آب چن او در
سرس چون حلقه ستر از قدم
ز بزم وصل همچون حلقه سیر
چو شد سر مایه پندار
که جسته کم شدی سر تا سر
سرخ زان سر تپی تا سر
سبک از دانهای کوهری
مرا عارض از زلفت بر
خدار ناکش را خسته
به از همه حریر جور کستر
جمع بالش بود از بهشت
بش حش گوهر صد گنفته

زین غریب یوسف بر زبان کش
قران بود که کعبه سیم در روز
زهر کس قصه یوسف شبیه
دهانش را چو در جی از کله بر
دینشش که بودش کا به پو
به پشیم جامه کین خورد
خبر کو بان ز یوسف لب بسته
گذشت آن از لب حساب بود
یران شده نازین قویه رید باز
که چون افتد که ز کاهی بر آرم
زهی بیچاره ان از با فتاده
زمان وصل جهان باز ماند
نمانه قویه از لوی بارش

بنودی او ارام جان شبر ای
هر از ان حقه بر در دو کمر دست
ببایش کعبه سیم ز کعبه ار شده
بالب سختی از کوه و خور راه
شد از سیم در ز کوه هر تی دست
یران از لطف فرما شد کمر سیم راه
بس از ز لوی حاشی نشسته
ز یوسف یافیه قوت از زره کوه
کنه بر راه یوسف خانه سینه
ببر و قوت دزد از سیم
زمان اختیار ز دست دل
نوی عشقش ما سار
که باید قوت از سیم

<p>که از مرغی گشت نشن بار جوینه برویش از ره عزت به چهار بنویسد که داد و کز آن دیار است براید نمودش تا ب نظر آره نشینه خوش با در این شهر</p>	<p>می باد از روی راز گوید جوینه بر روی بره عیار بر سینه های او که شهر یار است در کس طاعتش از راه سواره شود خرم تک و کردار شرم</p>
---	---

عشق ایلیا لبر راه یوسف و زلیخا خانه سخن
 در وقت که نشن او و سیاه او خورسندی چهارم

<p>براه یوسف از بنا خانه خست چو موسی قار در فریاد نامه جدا بر خواست از میری او از زایش شعله در هر یک کوفت چو تیر با گردش نشسته بود بر تیر کوی نشکر بود</p>	<p>چو از راههای چو جان گار است بر آمدند با بست حوا که چو کوه از جهلی نامه آغاز چو از آتش اندروی کوفت بر این بخت بود افتاده حنسته از زون عشقش چون از لوبه</p>
---	---



ایضا شت پود بوزاد
 خاورد رطقی چون چرخ فیروز
 ز شت اندر روی نشاند
 که در غوشه چرخ زردم او
 به شمس بلایه بسته از زر
 ز هر ماه نوش سبزه نشیت

سپهر اندازد کردون
 ز شب بسته هر از آن ماه برود
 ببار چون شت روز
 شکر در کاسه بدر از نسیم
 ز نسیم اختر و خورشید
 بزخم سم جو سگنازه که نشیت

بر عیش پریدی در کوه و
سخت در سکارستان کج
سیدان بشی از غلبه شرف
از آن بازویش کشید
بر او چشمی بر قطره از جوی
خوش فتن در آن چون بود
آن که چشمه چشمش است
کجی بود از کوه سر روانه
را چون سندی رام فروتن
چسبید خمتی از هر شبانگاه
سرخه دزدت مه و سیل
سده که خوان مرغان کشید
سوار بود از زمینش مثله

بجرح اندر شمشیر چو نمه نو
برون از بهلوی نجر خون تیر
سید بن بریدی که چون
بگردش باد صحر که رسید
نمیدی بچسب قطره از جوی
که چون کرده از قطره سیل
که کرد بار نیک اندیش ما شن
بری از اسب بار تاز بانه
کرفی خد متش زدون باران
خوش هر سنبله و از کمان گاه
بچه جو کردیش اماده غریب
که تنگ اند خوش چون دانه
رکاب از هر طرف تان باری

شتابن سوی آتش آمد ندی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کز هر طرف اطفاف میباید
بهر جای که بشنیدی سهدی
ز این نیز آوازش شنیدی
بجز بر سر آتش نشستی
چو یوسف رسیدی بنی ز راه
که آمدت رسید از راه پوسف
ز این کیفی که یوسف در این
بدل زین منزل پسندید و غم
بهر منزل که ان دلدار کرد
بهر محلی که ای جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با کف

چو یوسف در هلاکش با یی کردی
کشید ز بران او سهیل پستان
چو ستاره بی ماه آمدند سیاه
نمودی حاجت که شریک حیل
از آن بی لبست خود پسران
خوشان بر لدر کاش نشستی
بهرش کوه دکان کردند آگاه
بروی رشک مهر و ماه و دست
نجی یانم نشان ای ناز بینا
که ناید بوی و سف در د
جهان نانه از تا تا رکن
شمس درش هم جان
کز این در دل افتاده

بگفته

شده ای که از یوسف خبر نیت
بی از قریب من بگوشید
شاه کرد جان تو آن یافت
مسجیان جهان را تازه سازد
حور و نازکی همه راه سازد
کارهای تو مشکن جبران مبحور
فعال که من غرابت مجرم
پیش از نیم تاب دور
جان نابی مسجور باشم
سین و او بهوش او فتاد
بجویدی از دست رفیع
قلم با خودم از جان پشاد
استور بودی روزگار شام

درین قوم از قدم او ز بر نیت
قدم دوست را از من بپوشید
قدمش را کی پنهان توان یافت
نه تنها جان جهان را تازه سازد
از آن جان کن آگاه سازد
رخاوشان صدای در دور دور
بصد محنت درین دوری
بجویم دوری الا از هر دور
همان بهتر که خود دور باشم
ز خود کرده فراموش او فتاد
چنان بچو زبان مالی لبه فتاد
دمیدی خواستی افغان فریاد
بنودی بخرازش کار و بار شام

کشف نمر راه زلیخا و صف صمد السلام را التفات ما با حق

بگانه رفتن و بیت را شکستن در میان بگهرت چه آوند او در آن

ندانم عاشق پندل تو منت
دو دم بنود بیک مطولش آرام
چو یاید بوی گل خواهد که بپند
زلیخا کرد بعد از ره نشین
شش نمر پیش آن بت بر زمین
کفایت ای قبده جانم جالت
ترا عمرت که جان مبرم
چشم خود به بین رسوا هم را
زیوسف چند چشم مانده مهر جور
مراد بریح و قتی و مقامی
چه کامی مرا جوان مبتوانی

بسیار
فرایده عرض او ساعت است تا او رسد
بهر دم در طلبک تر نهد کامت حاجت
چو بپند روی گل خواهد که چشم آن که
هوای دولت دیدار پیش از آن داد
که عمری در پرستش کارش دل بست
سرم در عبادت پایاست بهر دیده
برون شد گوهر پیش زدستش او
بچشم بازده بینایم زان صبر
بده چشم که بستم زویش کردون کرد
بجز دیده او بوسف نیست گامی از چون
چو دادی کامن و بگر تو در این صبر

<p> بدین بختیم پسند چندین ره نابود سپهبدان ازین به ز کار به خاک را نمناک میکرد صهیل ابلق بوسف راه گرفت از راه بوسف تنگ ز دل ناله جهان فریاد برداشت بغیر جانشان قوطره تو گوی صهیل مرگبان راه پیمای بجای بسته که اورا کس منباد ز گوی خورمی اوره کشته راه آتش فشان میکرد دو صد شعله مشت بی در اورد زبان بکش و تسکین الم را </p>	<p> در پی سختیم پسند چندین چه غم است این که نابودان ازین به بیسخت این در سر خاک میکرد صهیل غریب بخت حاور راه حورین به لیلی چون کدای رسم داد خواهان داد برداشت کس بر اسمان همیشه بهر سوی کس بر کوه شهاب میزد بهر جای کس غمناک مال او نیفتاد ز نو میبوی دل صد باره کشته ز در دل آتش فشان میکرد بخت خانه خود چون بی اورد بکش اورد تسکین صدمه را </p>
--	---

که ای سنگ بوی غم خوارم
 سزا تو راه بختم شکست دل
 پیش تو چون سجده کردم
 بوی تو هر گامی که خستم
 تو سنگی خوارم از سنگ تو ستم
 بخت این کس بر خم سنگی زده

بهر راهی که باشی سنگ را هم ستم
 سزد از تو تو کوم سنگ بر دل
 بس راه و بال خود سپردم
 رفاه هر چه عالم دست شستم
 بسنگی گوهر قدرت شکستم
 خلیل باشکست



چو بختش بجایایه و جسته

بگارش زمان شکست از هر سینه

بشکستن چون سپردا
شع از دور خاک مالیه
بی شکر از زبردستان
توس برت فبت یه
کرم بهر خود خراشیه
سبب افتاد بکستار
اوردم خدا یا
بجفت از جفای من سپارم
بیس خط بهای از من
چون کرد خط از من نشاند
دول مار از داغ تا سف
گرفت از ره ان مصر شاه
دراکته شاه را سخت بنده

با چشم خون دل ضوحت
بدرگاه خدای پاک مالیه
بتان بتگران برت برت
به پیش برت که کیم برت
در آتش افکنی در جنت ترا
که گوید برت برت از برت
بان بر خود جفا کردم خدا یا
خطا کردم خطای من سپارم
ستاندی کوه پستی از من
بمن ده باز آنچه از من ستاند
بچشم لاله از باغ یوسف
گرفت افغان کنای بازش
ز دل عجز کردش سر نمکند

بفرق بنده مسکین محتاج
چو جاگردان سخن در گوش یوسف
بجا کفایت کین تسبیح خوان
بجلموت خانه حاضر من اود
که تا پیشه از حالش سپرم
کران تسبیح خوان شود خوب کرد
کش دردی نه دامن گیر باشد
دو صد جان خاکد زبانه شش
شروع صبح صادق داد خوابان
شود هر صبح صادق را تا شیر
نه چون شاهان در دین زمانه
زهر طالم که بگدینار کند است
زدینار در زهد سمرخ روی است

بها دار عسرو جای خسروی **بکلمه**
برفت از پستان موش یوسف **بازمانده**
که برد از جان من تا بقیه آن **بازمانده**
بجولا کفاه احدا ص **بازمانده**
ازین ادبار اقبالش سپهر شنید
عجب مانندم که تا شیری عجب **بازمانده**
کلامش را که این تا شیر باشد **بازمانده**
که در یابد با سی یا کفای **بازمانده**
مزد و قصه کم کرد در امان **بازمانده**
فروز را در دهر با دوش **بازمانده**
که بچو بنده بهر زربستان **بازمانده**
در زد دست جده کس **بازمانده**
نظم کردن از روی هرزه **بازمانده**

دین زلیخا بملکوت خانه یوسف علیه السلام به عاری پنهانی و جویای
و بهای بازماندن شکر خدای تعالی بجای آوردن همان پند

که کردید اینک اندیشش
ز بارش سینه از آزار پند
حکایتی درین باز گوید
بملوکاه خود بنیشت یوسف
بخوی نیک در عالم فتنه
که در راه مروت رانده عنان
بهر ای رسالتش تا بهر گاه
اگر دلش است از او دکن
که با من باز گوید صحبت خویش
حجاب از حال خود هم خود کن
در اند نهادن از خلوت حاصل

از آن خوشتر چه باشد پیش
بملوکاه رازش یار یابد
پیش از نشیند راز گوید
ز غیبی سپید است یوسف
در راه حاجب زرد کای یکانه
ساده در دینک زن پیر
بکیف که بادی پیش همسراه
بغض حاجت او در روان کن
بغیب از نسبت زان لوتی
بغض از حضرتش ده تا در راه
در حضرتش همچون رزه رفاصل

چو دل خسته آن شده چون غنچه بگفت
ز بخشیدن بدش بویوسف که
ست انم که چون رود بنو بنم
تکلیف کوه در بهایت
چو باغ در غمت بر باد و ادم
کف نشاید ملک اندر غلوش
چو یوسف بن سخن داشت کوه
بگفت ای زلیخا این چه حالت
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
شتر با پیچود ز در در بخش
چو باز از پیچودی آمد بخود باز
بگفت کوه جانی و حالت
بگفت هم جرات سود نارت

و بان پخته بر یوسف دعا گفت
زوی نام نشان وی ملک
ترا از جمله عالم بر کس نهیم
دل جان وقف کردم در دست
بدین سپری که می پیوستم
مرا ایبار که کردی مرا و ش
تعم کرده بروی راز بگفت
چرا حالت بدین درو است
فتا از باز زلیخا بے زلیخا
برفت از لذت او از دست
حکایت کرد یوسف با وی ای
بگفت از دست شد دور است
بگفت از بار بحر جان که از دست

<p> گفت از کس که تو زین است نفرق آن تاج و دیهی که بود ز وصفت بر سر من گوشت نه بگوهر پایش باد او را گرفتم از سر ز خاک در او گشود و کس غنیمت اینم کهستم </p>	<p> چشم تو بپا ز چون است کس که ز تو کسی که بودت تو هر کس سخن راند روز را نثار پاش کردم تاج چشمت بر سر او در ز جزی بدستم </p>
---	---



صفا چیت نوگیت امروز
صفا چیت تو چیت امروز

بافت از حاتم کرزده چای
اگر ضامن شوی از ابوکند
وگر بنیب شرح ان بنیدم
قسم کفتا بان کان قنوت
کزانش لاله ریجان دمیته
که هر حاجت که امروز از تو عالم
بگفت اول جماعت و جویند
در چشمت که دیدار تو بینم
بجنبان لب یوسف کارا
جمال مرده اش نوزنه که داد
بجوی رفته باز دور دالمش
رگه نودش برام مشک تا مار
سینه شد مشکین طره اش دور

نحوام چیز تو حق حجت را ضامن
بشرح ان کتبم از زبان سینه را
غم درد در بر خود پسندم
بان معمار از کان بنوستن
لباس خلعت بزوان رسیدن کفت
زواسازم بر زدی که تو اعظم
بدان کونه که خود دیدی و دل
کلی از باغ رحمت تو چشم
روان کرد از دولاب بقا
چشم را طاعت و خنده که داد
وزان شده نازه کلر در شبانست
رضحش سخا را شد شب تا
وراه در سواد نرگش

مرا از سر کل اندامش این صفت
چو در پیش را گشت حاله
چالش را سرد کاری شد
در روز و گفت ای نیکو بیا
مرا ای صفت گفت غیر از نیم
بر در اندر تماشای بودم
مرا در سیه سرو بلند است
مرا هم دل در کنار خود را
بگفت خود که بر مرده است و دم
چو بویف ان عمار در درو گوشت
نظر بر حسب بودش اظهار
ساز خاست جبران بود ناخواست
ساز در دکای شاه شده فناک

شکنج از نقره جاش بر دهن
بس از جل ساکنی شده بر زده ساله
ز عهد برشته هم بیشتر شده
مرا در دیکرت گریست بر لوی
که در خلوت مکتوب است نشستم
بگفت در کف با تیره باشتم
شکر جنم ز لعل تو شنبه است
بگام خویش بنم کار خود را
و هم از چشمه سار صحت غم
زمانه سر به پیش افکنده خواشتم
جواب او نه بد گفت و نه از سا
که ادا ز جبرئیل برخواست
سلاست میرسانه ابر در پای

که ما عجز زینجا را چو در پیوم
ز تیغ ابکبری ان عجز گوشم
دشمن از تیغ نومبیدی نخستیم
تو هم عقده بش کن جاوید مومند
ز عین عاطفت با پای نظر ما

بتو عرض نیازش راستیند
در اندک کجایش بچو شمشیر
بتو بالای عرشش عقده تیغ
که کشتاید بان از کار او پیشی آورد
شود را بنده عقدهت کهر نقاب

عصه بسین زینجا با یوسف علیه السلام بعوان خضریت او در روز...

چو فرمان قیامت یوسف از زندان
اساس انداخت جیشینجی حدود
شاه مهر و سران ملکش را خواند
بقافون خلیل و دین یعقوب
زینجا را بعقده خود در آورد
نشان بر دهم با هی
برم معذرت یوسف بیجا

که بندد باز زینجا عقده او
نهاده سباب جیش اندر میسای
به تخت عروجه اش صدر بنش
با این چنین صدمت خوب
بعقده خویش بیتا گوهر گور در دیده
سار کباد کوش ای سباب کمال
بمجلس حاضر از اندر باجاست

بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز
بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز
بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز

بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز
بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز
بگوشه را بر پستش ساختنش
پستانان همه پیشش دویدند
چوستان از جمال دلفر پیشش
بوی سبوی مردم باقتی رام
مهرش به نقاب عزیزین است
زوی این فیسر وزه طارم
شوقش با از برادریست
دران را شوقش پرده راز

کمی کفنی که من باور نمودم
کمی کفنی ز لطف دست عام است
ازین اندیشه در خاطر کشیدم
ز ناله خواست که ز پرده بر جنت
ز نیگار انظر چون در وی افتاد
برون برد از خوش استراق آن
چو یوسف آن محبت کیش دید
ز رحمت جایی بر تخت زرش کرد
بنوی خود بهوش آورد بارش
بان زوی که وی کسب دیده
چو چشمش نهاد خست زوی دیده
چو روی حور عین مطبوع مقبول
نظر چون نیت زد بدن فرار شد

که کرد خوش بدین رو و کار و بدین
ز لطف دوست نو میسر حرام است
کمی خوش بودی ای گاه ناخوش
می به پرده منزل را با برکت
تا شای دلش به در به افتاد
ز نور خور طلام س به شد
ز دیدار خود آن بهوشش دید
کنار خویش با این کسش کرد
به بهاری کشید از خواب ناخوش
وز و مبهود عمر دل رسیده
باین نقش چمن بر روی زمین
رحمن البش مشاط مغزول
عنان کش شد سوی او سکن

بوسه شیرین شکرش را
از نهران فرخنده مهمان
اندازد که داد دل بوسه را ساز
کسین شیرین و خوش شیرین
بر آن کز با برده سر بچ
صفا بسته طبیب را چاکست
بهاش پیش کسر و کل اندام
نه خازن برده سوی حقه دست
کلمه حقه از با قوت ترخت
لبش کام زود در عرصه بند
چو نفس تو سن اول کسب کرد
سینه نشسته لب بر جور از جور
سه اول غرق و اخر با جور جفت

بدینان کند عناب ترش را
دو کب بر خوان فصل او مکران
که بر خوان از زمانه شهر آغاز
دو ساعده در میان او مکر کرد
نشانی یافت از نایاب کسب
از آن کسب که در ج کهر جفت
مغفل نقره را از نقره خام
نه خابن داد تفش را شکست
کث ده نفل در وی گوهر اندر
ز بس شدن شده قیامت
در اخر زک تا می رسید
بسین بر کسر زرد ابلاب
برون آمد بجای خویش خفت

دو غنچه از طین بر دمیده
 یکی شکفته و دیگر شکفته
 چو یوسف کوهر نرفته را دیده
 بدو گفت این که نرفته چون
 بگفت جز غریزم کس ندیده است
 راه چاه که چه تیز نماند بود
 بطرفی در که خوابت دیدم بودم
 با طمر حمت گسترده بودم
 ز هر کس داشتم این نقد را پاس
 بگمده که این نقد امانت
 دو صده بار از چه تنعم خوردم
 چو یوسف این سخن زان ره
 بدو گفت ای محسن من پیش

ز با دو صدمه با هم رسیده
 بنفقه ناسکفته در شکفته
 ز با غش غنچه شکفته را چیده
 کل از با دسحر شکفته چون
 و یک از غنچه با غشم نجیبه است
 بوقت کامرا بدست رکن
 ز تو بام و نشان بر سیده بودم
 بمن این نقد را بسپرده بودم
 ز در کوهرم کس نماند
 که گوته مانند زان دست خجاست
 بتو بچرخه تسلیم کردم
 شینه افزو در زان پس هر
 نه این به زانچه میجسته ازین

دست لاری و با معذور میدارد
دل شوقی که بایانیه ندارد
رشته‌ای به سجود که هست
شامی بنود از تو حد من
هر که کمال عشق چینه د

که من بودم ز درد عاشقی
بجان دردی که در مان نه بود
کز هر دم فرزند شود مست
بش دامن مغفور بد من
کجا معشوق با عاشق سیزد

مؤمنان ز لیلی با یوسف علیه السلام و مفعول مانند در عشق
و علیه کردن محبت ز لیلی بر یوسف و بنا کردن عبادت

بصیرت آنکس ز درد عاشقی کام
که در طریقی عشق صادق
را چه صدق بود در عشق
بسی در که لعبت باز بودی
بمانی جو کردی چاره سایر
در لعبت را که بشن خود ک ند

بمشوقه بر اید اخرش نام
که نامد بر سرش معشوق صادق
که نیکسر عمر خود فرسود عشق
بخورس لعبتان دست ز بود
بنودی باز لبش خردن اعتبار
بکی عاشق یکی معشوق بود

عاشق

چو دست چب ز دست دست
در آن خواب که دید از کف سپهر
هوای ملک خود از سر بر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد
چو آن در خیال بسر برد
به شهری در تمنای واقعه
بس از شهری که بنام جوان
شدن کس در سویش زینت نام
چو صد شس بود بیرون از دنیا
دل بوی بهر شش آنچنان گم
حنان ز راه دل اندر فریتم
بزد قد طرش گشته رضای
ز گسخت طرب اب زادی

ده در سینه گشت و خونت دست
بدم عشق بوسف شد از غبار
بلک مصر اینک سفر کرد
نه بهر خود که بهر یوسف آمد
بامیه وصال او کس بر تو
بکوی بی تاشی وی در غایت
بمهر روی آن جان جهان
بدل قبه و فایش گشت نازت
در اخر زد در یوسف عزمت
که می آمد از آن دل ز میش شرم
که ساعت نامه از وی شکست
لبش بر نهادی روی بر
بایش بر سر صحت فتادی

بیا او باز نیاید دست به گفتم
 چنان خورشید در وی آشتی کرد
 بی درویش عشق در مجاری
 چو خورشید حقیقت گشت طالع
 کشتهای حقیقه در وی او بخت
 شد از صند پوف نه از زان

ز خورشید حقیقت بر خوانند
 که بونف را در و چون زره کمال
 که گفتش عمر در مانع که آید
 نبودش بخش دیده هیچ مانع
 زهره ان کر زرش بود
 خلاصی حبت از دافغان حرا

بکرین



ز دانش خاک نهد بر این
 گمراست قفا در دامن

زینما گفت اگر من در تن تو
تو هم سپهر اهنم اکنون در بر یک
دین کار عداوت پهر آسم
چو یوسف روی او در بندگی دید
بنام او ز زکات خانه خست
چو کای آسمان فبروزه خست
بر از نقش و کفار از پیش بخت
ز روز نهانش روز بخت تابان
ز علی غریندیش چشم بدور
ز عکسش اشخیز بر دما به
و مبد از آب و گلک شب بخندان
به شخی از ان مرغان گشته
سالم خانه زد فرخنده کنج

در بدم پیش این سپهر این تو تا
بپاداش کنده من و سیدی که از هر
به بر این دری را یک سپهر سال از
از ان بیت دلش را ز بندگی از ان
به کاشانه عبادت خانه خست
زین از صنع او لطف به پیش
مهندس را دور و فکر و نظر و قضاوت
زود با فاصدی دوست شفت به فقیر
سقوس طاقها چون ابروی که نور و راه
محل از روی درون خانه که از هر
ز گلستان دید و یادش در فرخنده از ان
ولیکن از نو استقار بسین بر اسپر
ز زرنجی ز لعل ناب

عشق بیع ایگت ازوی
تو از گشت از مهر دل دست
تو گفت با انواع از کرامت
ای که میخواندی غلامم
در زبانه سحر خیز و زردی
تو آن هم به شکر عطایت
تو نشین به شکر خدای
تو از سخت بود فقیر یه
تو نور زنده نور دادت
تو طهری که زهر عم چشاد
تو بیوفیق از الهی
تو صلوات سر امپو و سهند

هزار اذیه در او بخت ازوی
تو نهش بر فراز تخت نشست
مرا شرمند که دادی تاهیت
گرامت خنامه زدی بنامم
هر آن زینت که میخواست ازوی
عبادت می زدی کردم برایت
کز داری بهر موی عطایه
جوانی داد بعد از ضعف بهر یه
وزان رو برد رحمت کت داد
بتر باک وصال من رسانت
تو شسته بر سر زار بادشای
بوصل پوف و فضل خداوند

بسیار و وف مادر و پدر و اوقات خود از خداوند طلبید و انصاف

بسیار و وف مادر و پدر و اوقات خود از خداوند طلبید و انصاف

ز بی حسرت که ناکه نیک نخبه
کشیده شانه دولت در لشکر
خزیده خاطرش از غم عبادی
ز ناله باد ادباری بر آید
در آید در ریاض وصل کسب
زینجا چون ز یوسف کام دل یافت
بل خورم بنی طرساوی رست
تا می یافت ایام وصالش
چاپ و دادان نخل بر دهنده
مراد در جهان در دل نبودش
شبه بنهاد یوسف سر محراب
پدر را دید با مادر نشسته
ننگ کرده گای فرزند در باب

گشته تا چشمه وصل ریخته
گشته اندوه بجران را فراموش
بش نری بگذرانند روز کاری
سموم بحسب را کاری بر این اجل
درخت از روز و شب گشته
بوصل دایمش آرام دل یافت
ز غمهای جهان در آدمی سوزن
از آن دولت ز جل گشته
بل فرزند بر سر زنده فرزند
که بر خوان اصل حاصل نبودش
ره سپه از لبش زور به زن خود در آید
بسخ چون خورنقاب نور
گشاید ایام دوری در لبش

را بخوابی کل وایت قدم نه

خواب
چو بخت نیت بیداری از آن

حدث خواب باومی بیان کرد

ز غلبش با خیال دوری گفتند

بویوسف بطور خود برودن شد

نه این سنگی از زبرد داشت

سنگ آهنین ویرفتن زد

کلی حاجت روی مستمندان

چو قیام اقبالی نهادی

مطهر کشور فایز گرفت است

سایه از خود را می بخود ده

راوان که راه دین گرفته

انرا از شمار و اب نام

ز زین تمسک جهان و دل قدم نه

به معلومی زینجا شد ز خواب

در آن مقصود را با وی بیان کرد

بجانش آتش بهجوری گفتند

با علم کجا شوقش فرون شد

ره فحمت سهرای را ز برد است

بخراب بقا دست دعا برد است

بهر نرسد تا زک مبله ان

که هرگز هیچ مقبل را نداده

ز تدم سپهر جهان با نی گرفته است

مثال شباسی ملک و ابده

بقرب منزلت پیشین گرفته

بغزرت ایشان رسام

زینچون شنبینان رازدار
بقین دست از وی این معار
تجربه از گمان او حد کنی
قدم در کلبه زد و تیره و مشک
همیکرد ز غم دوری کسرها
نشادی طاق بانده غم جفت
که ای درمان دردی در دکان
مرادی خاطر هر نامرادی
مفاتیح ادوی درهای بسته
خلایمی بخش منجوران زانند
رفتمار دل افکار خوبم
ندارم طاقت همچون یوسف
نجوم عالم با جانش نندکی را

بدل زخمی رسیدهش سخت کار کسب
از زردی بزودی رشق را بشکوی
که رتا شیران افتد در کنی مانی
گفت از بیکد کسبوی شکر بکوی
همی مایید بر خون چهره بر کسب
ز دیده اشک افتند و مکتب
بهر هم زرقه دوزی سینه جان
گفتش در هر ناکت در کسب
جبار بنده لبی شکسته
سبک زنده غمهای چون کوه
عجب حیران شده در کار خوش
فرین کسب حامن با جان بویوسف
بگفت زنده که با بنده کی

در من بر کسیت با او
و فانی گویند باشد
انسان نماند زنی همه دورا
مردم کرویکو نشینم
سر بران چنین در که بسوز
کسی غم در در دل شد

بافتن یوسف

یوسف با مدادان
سر در بر سر شد
کامی در در جریل
کسی جرم از غم سی
کسی بکسل زان و اما
کسی بکسل زان و اما

حیات جاودان ملکیت
که با ششم بکیت او نباشد
مرا سپردن بر اول گفته دورا
جهان را بی جهت نه بدینم
نه شب دانت شب در خور دورا
شب و روزش غایب هرگز

السلام و وفات زینب

که شده دلباز فیض صبح نادان
برون آمد بر آنکس سعاری
بدو گفتا مکن زین بش تعجب
که سابه در کاتب بکرت با
باشن ز زکات زندگانی
ز شادی شده بر دست فراموش

ز سادی دامن هستی نشیند
 بجای خود شده امزگزدنش
 هرگفت زبهارا بخوابند
 بلفتنه او بهت غم زبون است
 ندارد طاقت این بارها
 بلفتنه ز سمن این دلغ غمنا
 بلفتنه ایزدش خرسند داراد

یکی در دربان ملک را خواند
 بخصله های نیک اندرز کرد
 بمیعاد و دواع من رسیده
 فتاده در میان خاک و خورده آن
 بکار خویش مله را چنان نشرفت
 نماند در دل دو تا قیامت
 بخرسندی قوی بوند در دربان



ایستادگان

فیریل حاضر داشت پس
جو یوسف را بدست آن سپید نهاد
از آن کلمت باغ بقایفت
جو یوسف را از آن بوجان برآمد
پس بلا گرفت افغان فریاد
تا کلمت کین سوز و فغان چست
مستعدان شاه شاد جهان کجست
دوای کلمه تنگ جهان کرد
چو کلمه زبان سخن از جوی رفت
پس اول کلمت از سر چلاک
چو جامه روز شده از خود سیدار
سکه در آن سال سه روز از خود میرفت
چهارم روز چون آمد بخود باز

که باغ خلد زان مبدشت ز پی
روان آن سبک بید جان داد
از آن کلمت بسوی باغ کشید
ز جان حاضران افغان برآمد
صداد کلمه فیروزه افتاد
پراز غوغای زمین و آسمان چست
بسوی کلمه رو کرد از سر کجست
وطن بر اوج کویخ لامکان کرد
فروع تیر پوشش از بدن رفت
سه روز افتاد همچو سبک
ساعت آن ز خود بردش در بار
بد باغ سینه سوز از خود میرفت
زیوسف کرد اول کلمت باز

نه از روی بر سر بسته نشانی
چو این از روی خبر ما نشانی نماند
نخست از جور صرح نامودن
بر آن آتش که در دل شت پنهان
بناخن رخنه در روی میکند
و بی زان راه بر جالش هر دم
پهر جوئی که آن چشم روان کرد
شد از ناخن بر رخ کاکلون آنگ
لبینه از تقاین سنگ میزد
رسم انجا عقیق تر بهمیرست
بسوی زرق ناخن بر دهنج
ز ریجان سر و لبستان سبک کرد
ز دل بونجه ز جان فرما برداشت

نه تا روشن با نغم روان نیست
که همچون کینج در جانش نهادی که از آن
که پنهان چاک زد چون صبح صدانه بر
رسمی بست و از چاک که پیم افروزد
برای چشمه خون جوی میکند بر
فزون گشت آتش سوزنده که آن در
سمن را جلوه گاه از عنوان بر دراز
چو عرق ناخن در چشم رود شمشیر
طبها بجه بر رخ کلر کنگ میسازد
وزان کل لاله نیلوفر همیست از آن در
ز روز پنجه ماه را کرد رنج بر دل
خسپدن سنبستان را سبک کرد
فغان از سینه ناس زرد شمشیر

دوست و دوخت ارایی او کو
میش کرد از بی ریختن
سبب بود اندرین رفتن شتاب
بکشایم از فرزندان چون برین رفت
نهادد بر بالین ندیدم
درم از ان رحم در ستنش
روی کتبه بردار تخت که حفت
حکم شمشیر آن بخت
عین بر تن او را کردند
نمودار کتبه اندوزی فن خویش
در باد دل شکسته
بهر روز نوای بی نوای
در خواب در رخسار نهادند

بمخت جان کرم فرمای او کو
بکس حد و ایله کس در دست
مردم با پیوسته چون رکابش
بنوم در حضور او که چون
خویش از صحنه نرسد بن کجدم
مردم سینه پشیمان بستش
ایمان بخت شد زو کتبه چون
بان روشن کلاب او در چشم
بتدقیقش کشت و نت کردند
که تا دوزم بدلا غرق خویش
وزن سمر مندرش محل پشته
مردم محل او را در ای
چو در پاک در خاکش نهادند

زین زبر بودوشش ز نغم
در یغایین زبان کاری درینا
بپای کام جان محمد صمیم بین
بریدی زمین و بادم نگریدی
دفا دارا و فاداری نه این بود
هر از دل برود افکنده رفیق
عجب خاری شکست در دلم
بجای راه رفتن کرده ساز
همان بهتر که اینجا بر گشام
بمقت این عماری دارا خواست
بک حسرتش از آن زنده خانه
نه بد آنجا ن زان کو هر جا
بطلن خورشید از خورشید ماه

بکام دل در اغوشش کفچه زرد
در یغایین جگر خواری درین بی باک
ز غم آسمان مظلومیم پیر و پادشاه
به بیدار ز خودت دم نگریدی منزل
بیاران شیوه باری نه این بلبلان
میان خاک و خون افکنده در خون
که بیرون نیاید الا در غل منزل بگذرد
که اینجا هیچکس امید کسی از بیای بک
بک برود از سویت ایام هر
برای خود عماری را بپار استن از
بر صلت گاه پرف شده در این
بجز خورشید از خاک نمنا که از زخمی
بناک انداخت خود را همچو سار و سار

چو صر چو زرد در ز کز فتم

بی زتش همی بوسید و که پای

نوز کل چو شاخ گل نهفته

نوز خاک منزل کرده چون کج

ز درشته تو همچون آب در خاک

خیالت بر سر خون در خاک میزد

روی لبهای بنفشک وجودم

به درون کاسی بکشد دیده

همین جوشم صینه چاک

چو در هر تشنه از زهر برده ای

بچشم بود آستان در آورد

بناگه انگشته از خاک است سر

چو پسته از گل رویت جدا شد

ز انشک لعل در گوهر گرفتیم

فغان میزدی ز زردی کاوی این

ببالا من چو شاخ گل شکفته

بر روی خاک من از زهر سیخ

به پیرون مانده من خوبان تو

فراقت شعده در خاک من زد

آران بجان رود بر صحن دودم

که نی از دیده کان انباشت دیده

بصه حسرت همی مایه بر کن

برسم خاک بودی سر شوکانه

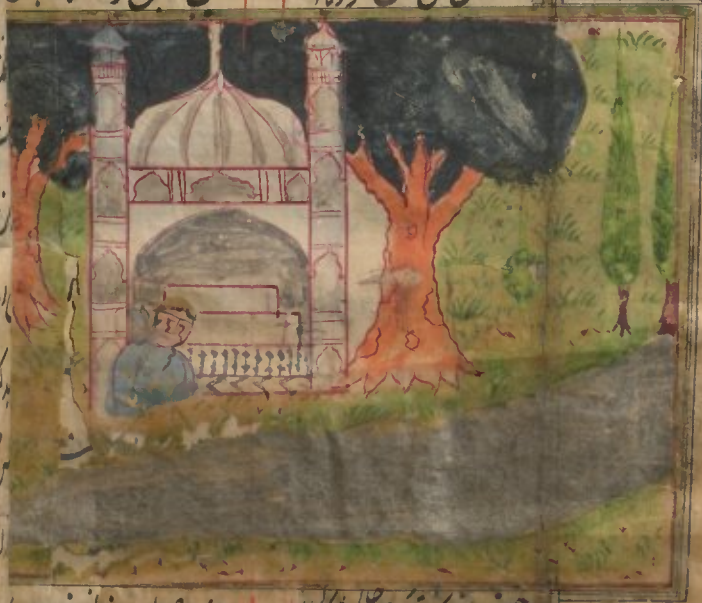
ده ز کس را ز کس ان را آورد

که ز کس کاشتن در خاک بهتر

چکار باید درین آستان مرا چشم

بودم مصیبت من مبهوت
 جوان سگین ز تابویش صد بارند
 بخاکش روی خون آلوده نهاد

سیه بادام فشانیدن مرا کوه
 دو بادام سیه بر خاکش زده را
 بمسک زینن کوسید و جان کش زد



خوش انعامی که چون لبش آید
 حریفان حال او را چون بدیند
 بران نوحه که بهر زلف او کرد

بیوی وصل جانانش بس بفرزانه
 نغان و ناله بز کردون کند
 همی کردند بروی با جو صده دین

بسیارند نوعه نوعه کرار
دو نوعه را اینک است کبنت
سسته ش زدیبه ننگ باران
نخچه کرناخ سمن است
شش رخ پاک کردن
از این دولت کس از کس
این ابن شیرین حفاش
بید که از هر جانب نیل
شش محط و وفا خواست
ز فرار کار دادند
سنگ قبر آنده ای کردند
بید که چرخ بون کس در
که باران ص کس در

بسان نوعه کران سیبوز
بر آوردند بهر شش تنش است
چو برک کل ز باران بهاران
برو کردند ز کفاری کفن است
بجنب پوشش در کف کردند
که یابنه صحت جانان پس کس
که دارد از کهن بران رو است
که جسم پاک پوشش کف کرد
بخای نعمت انواع بالا خواست
که در قوت از سنگش نهادند
سپان تنوع شش عالی کردند
که بعد از کس ز زینت جد کرد
که ز رخا کس ان اسود کند است

بی سینه غرق بهر آشنای
 چه خوش گفت قدم فرسوده در عشق
 که عشق ای که باشد کرم بازار
 کفن بر عاشق از وی جا کشید
 خوش انعامی که در سحران جنین
 مگو بد کس مردی در کفن مرد
 سخت از غیر جانان دیده بر کس
 هر آن نصیب که بر جان و منش باد

بی کشته لزر بر جد کس
 که از خود زبان آید در عشق آتش
 ندارد بسج باسوده که کار است
 از خود خفته بر خاک باشد
 بخله کفاه جانان جان جنین
 بدان مردا کنی کان شیرین ز روز
 در آن بس نقد جان در دستار از وی
 بجانان دیده جان روشش بش نگر

در نکات از فلک گفت که در با او از کرد جان حلقه کرد دست

تصرف حلقه در آورده کمی از دم زنده در یکی زهر افکنه نه نیست

فلک جان بجان لژ دهای
 که بنامم در بسج خم او
 نه یکس که روز زخمی نخورده

در او در آشنای

تصرف حلقه در آورده کمی از دم زنده در یکی زهر افکنه نه نیست

بچه از او مازد از نای رستباج را
 رهیدن چون تو اغم ز دم نافرغ
 ز صد کس بر یکی زخمی کند ز بیکه

سینه ز بسج بی
 زنده از زاده
 بی باری

میشد هیچ کس لم بخت
مخزگ و روشن چراغیت
دعاست و مرهم نه
پدر و شهبادی دچور
صل زان چو نوزی در نیفته
زین روز و است از جوئی
از رمار زوی چو رنگ است
مراغیش تنگ خود نالم
در شمای است
ساش نمود این صرخ طام
کام طلب مع رام گشته
مغ مافرح نصر انجام
مغ بسکه از یکد رسند

کین دیده کان ظلم بخت
نهادن بردل از زاده داعی
وزن بچ مرهمی بچش غمینه
هر اران روزن اندر عالم نور
بناظر ناسروری در نیفته
و بایشها کنه با ما بلیک
که با مار و شیر و شب بیک است
که با شیر و پلنگ اندر عالم
خوارت کار از هر بر جده است
بس تا بان مهن خورشید و انجم
شکار مرغ جان را دام گشته
چنجه دانه کامی از بن دام
کنه هر یک باصل خویش شوند

مانند مرغ دور از شمایان
بین دور سپهر و مهر گزین
بهرش دل کی چون صبح علم
ز سوزش کس می پیغم نیفتاد
بگشاید نه فصل بهاران
چرا که دست فنجی پرین چای
چرا در اعم کل باره باره است
که افکنده ز پاسه و زوان را
چرا بنس پیشانت و در هم
بنفشه در کبود سوگوار است
صنوبر مابدل کشته بصدخ
رنخل برداغ بنبت روی کلین
در حقان از صباد در قوس اندوه

دل پر خون ز نقتار ب و د
که هیچ از کین گذاری نیست
که در خون چون نفقش است
گران در عمر با ماتم نیفت
مانش کن بگردجوی بار دل
بخواری سبزه چون افند کس
و مان بر شعله او دل پر شسته
که کرده غرقه در خون از غوان
چرا ز چشم کس نشک
بخون آغشته لاله در سینه
تن از تیغ خودی سوراخ
سمن در کینه رخ نینزه
غم جانگاه مرغان کوه بر کین

که ز زمان قسری زهر سو
ن با هزاران نغمه و درد
ن فاخته کردن بجنبه
ن را دیدی فصل بهار شد
ن کسی بیغم نیفتاد
ن سردی باد خزان را
ن سرد از درد خزان را
ن رنگ از شاخه شاد
ن خور هر شامی بیامی
ن در فتنه دسترن را
ن باغ نازک نارون را
ن را که وقت خنده بی
نستان خوبان را شامه

که بیج در جهان آسودگی کو
که خوش انگوغم این باغ کم خورد
که زین جنبه بدون نازد کسی سر
که خون و شفق هر شام نشیند
که ان در عمر با ما مایه نیفتاد
که بهین رخ زردی بر کز زلفها
که بار از یار و از جفت جفت
که سبب پوش آمده از نامش نماند
که دم طادس را بای کارا غمی
که زخمه نیت پوشش نارون را
که می بخشه نوبی باغ کهن را
که بصر بر کاله خون آکنده پسته
که بز عنای معصوم کرده جامه

نشسته بر رخ زردش عباد
چهار دست برد در بار
کمر دی دست خود را تا با کون
بهار است عالم را خزان باد
درین غمخیزه اول چون ز کبر
پایه در نشان جز خورمی نیت
بناشته جز درین دار عزت
دل از اندیشه سادی تهی کن
بدایع نامرادی شاد مپاش
دین هر چه نیک افستد دل بست
بصد حسرت برین خواهی اخر
کشت دستیه و از با بنه کبیل
تو خفته غافل در او ایستاده

همانا مانده دور از زودی یا
بیایغ ادا زه سر ما شش
بیم از استین شاخ سپرد
این است انتم افزا ترا خزان
دل بزمده خرم خرم چون کوه
در کشته نصب ادبی جز نیت
نصب ادبی جز بے
دماغ از فکر اندامی تهی کن
بغل بنده که ازاد مپاش
کنند خاطر مبر خویش بنده
غم بجزش کشیدن خواهی چنان
ورین بی صلوان سپونه
بکایت میبندانچه وای

در دزدان شایسته پایه نیکت
بهری بکف کای روی
از نازه شای رازین کند
بجه طافت رازون کرد
ایست دست سوی هر کار چو
ز دست برون رزق بجه
بر دقت روشنای
س تان نیت برت
ت از کوری و نیک
بین که محبت را علی بود
ت جهان کس را بی فساد
از نطق و خموشی
ت کس بجه نیک

بمیدان روی ساخت نیکت
که نکی را بر هواری نمای
بجوخت نیکت نتوان کرد بپوند
زدست نفع کبری را برون کرد
و بکار بت برمی نایدت دست
مکن خود را بر ذرخمه رنج
تو از پشش سرمه چو خورشید
نکش سرمه بگر چشم بعت
جه سازی چاره از چشم فریخت
چو در عقد شمارش لام و بلب بود
که کس را نیت زان کس را زیاد
کنه زار لبها پرده پوش
مناده عهد شکست در دارت

تو بجز نهر شکسته راز جایی
بهر از تن شود کم باز جانت
ز طبیعت هر که این میخیزد
جهان را کرده بر خون تنگ
نه دو واقف که دیگری عالمی است
از آن ترسم که چون مرگ شد
دل جهان بر از غصه کونه دو اس
شود هفت ز جام مرگ سیاق
شینه سم آب جانینوس عاقل
چنین گفته است چون نشانی
ز فرج استرم بلفچه بودی
گفت دول نبودش چون میر
هری بکشت دین کاخ دلا فروز

بهر جایش کبری ما جگر
پاسبان جهان افته که
که آنکس مبرد از آنکه در
نه ادی جهان دیگر است
که آنجا هست که بشود کسی
نیاری کنند از عالم دل
روی بیرون از عالم خاک
هوزت میل در آنه
نفر خود لبش سر در عالم
باب ایگانه پیشش
که عالم زان لب زمر کم
فرج راز فرج جنت از فرج
که زنگاه فردا پس

دست هرگز که کاپی
گشس یافت راست
شس از پافت ندی
ده افلاک در پیش
ان از پرده نامحجود
هم زهر امیه کم شو
ای دور و با پای ربای
ای بر روی مشور دل خواه

بنی در حال لب حنکان کفای
در وضعه کونه بسین سو کو ارا
و کانه خسته با در ره نمایی
مباش از پرده که محروم ازین شای
کران هر لقمه عورشید کسیر
بان ذره دوزخ شید کم شو
ز در درفت و دلغ و جدای
رسید از چشم الحمد لله

دون و بنه دون فرزند ز جمنه که دادان در فزاکت
کستور دارد و بی بی مس و نیل است از جهالت که قرار و قفسه

ای فرزانه فرزند
است بدان بهره مند
دشمن سال و زرافتن

کنندار تو با د از بند خشم او
که رفتت حجت از ا کار بسته
ترا اقبال می اید مرا رفت

برکت نم ز عمر رفته نوحشتم
زمن گشته که کار ابد نیابد
چه سود انون که کار از دست را
تو جهدی کن که در سایه دار
بکن کاری که سودی دارد اخر
نخست از کتب دانش بهره و شو
بود معلوم هر ازاده بنده
کسی دعوی فرزانه که کرد
بسیار با دانش نه درین راه
سیاه چکس عمر دو باره
چو کتب علم کردی در عمل گوش
چه حاصل زانکه در یاد کیمیا را
ز توفیق عمل چون خلعت خاص

محل از سال ماه و هفت نواص
کلی کافرون ز خوار اید نسود
زمان اختیار از دست رفته آری
بفرق از جسد و کت ساری و شو
بسر باران خودی بار در همه دفع
ز جهل اباد نادان اید بدیش
که نادان مرده و داناست بنوی از
کی با مردگان هم خایسته کن همچون
که علم اید فراوان عسیمی
بعلمی زودگزانت بنت
که علم با عمل زهر است بنده
مس خود را نگریدی زره
رسد از اسطر زکن با

یع از خلاص عاریت
کس نمی نهد
مهر و پری به پیشگاه
خواری و خوشخوی مکن
بجامه دفع هر درد است
بر خورش پوشش قرار است
ریشوی از زم نشاد است
مکن همچون یک جسم
سایح زنی زین بجز خنجر
هر کس کالای سخت
نیک در خورد خود صرف
ببراجیاد است بکن
قرض مسلمان نه حبه

نه وقت بخت کاران خام کایست
چو حلو اخام باشد علت ارد
که باشد صد خطر را خلاص راه
سبب رحمت است در کرم رویا
نهد در میل و زینت هر که مراد
بود زانات هر فتنه حصار
کشند پوست از کمر نهان
که اخربند بر پایت گشته شه
که تکلیف کردی صد فوار
دران مانده کشتان کین است
مکنده ایمنه سخت بر هر
منه و سنای مدیحه بای
فان القرض مقرض المحنة

بختش پس این بار بار
چنان زن میکشش که کام
برای او دستان جازا فکن
که پشه دولت آن بار خد
کشه بار تو چون باشی که ایثار
بنا خوش کارها که در دست
ز لاله بش جو کرد دستگرت
بهار نیک کرد باور از تو
چنین باری که پای خاک او شو
در نه روی در دیوار خود باش
ز غمهای زمانه سادشمن
فراوان شغل ما را اندک کن
اگر پشته شب ناری که روز

سازد و ام دارشان که این
که بر کردن نیاید بارت کار خا
و بسکت دوز دشمن جوید از
دلش روشن بنور آینهها
کنه کار تو چون کردی زینت
کنه زار نصیحت التماس
برارد پاکت نموی زنده از
بکوی نیک نامی رهبر اندران
اسیر حلقه فزاک او
بهر از غبار و بار خود بپایش کرد
برانده چمان از ادبش
ز عالم روی شغل اندر یک
بهر وقت که باشد ذل در

دو مرتبه این دوست اردت
من کارخانه کتب بود
ان بود این نکته مشهور
سخن گنج نهایی کتاب است
دوست دوست دوست
شش همچو غنچه زورق بر
کاروه از زرقانی ادم است
سپس خدایان نوی بر تو
بی همه بدوی بگشت
بیش کبک گشت بنده
در کفر و فران باز گویند
سینه چون صدف درون
در در طی عبارات

نشانده بار بچاری بخود نسبت
خیال خویش را در کتب
که دانش کتب دانا است در کور
فروع صبح دانای خطاب است
زدانش بخشیدت هر دم خطاب
بفقت هر ورق زان بکلیت
دو صد صل سپهر من در وی مقیم
ز بس رفت نهاده روی یزد
که ایشان را زنده کس بر این نیست
هزاران کوه بر صبح نمابند
کبی قول بمسیر زار گویند
با نوار حقایق ره عنوان
بکلمتهای یونانی است

کبی از زلفشان تاریخ خوانند
کبی ریزند در دریای اشعار
بهر بند زین مفاسد چون تپتی گو
گشت بخت سویی آن روی
بر از دل جو بکشتی لب خورشید
چو اید از نفس مرغی سپردار
در دن تیرد از میل ز غریب
معارف اگر چو موبار بکشت
کن با صوفیان جام بارید
طربین بخته کاری رانده اند
ز اصل خویش آن مبود سید
منه دست تپتی که دم و از رز
چو در دست تپتی دست در راه

که از اینده اخبارت سر این خفت
بجیب عقل کو هر نای شب راحت
من ز مقصد اعلیٰ فزاینده رخ گستر
من خاب از ان باری گانه که نفس خود
نخت از خبر و مشرد و من نه نه نشین
در مشعل بود اورد نشت در هر زن
زبان بکشت در مشعل سحر زدی از
چه حاصل زان جو بدل تا که حال حور دار
که باشد کار خمان خواجه ان نشین
بجای مبود از باغنت از رز و مشعل
بماند تا قیامت تا رسم که چون ز نزدیک
بجز در دست سپهر سپهر را در میان
بدست اید ترا بکس سواد در ان منتی بر

توانی خفت لی خفت
خواب راحت دور شد
پشته برخاستم
که تا که نفس خود کام
ردن بنه بنه لبش با
ت در هر زن که کویا
سرخ روی از غما
عده جمال حور دارد
بیطین الشش نیز
س بر فرزند مثل نور
سرم که چون زرد یک
منصفی را در میان
ان دوران منصب برهنه

ده نقه تجرد از کف مرفت
به از هم خوابی با حور کردن
به از پهلوی زن بر بسترم
بمیدان خطا کاری بنه کام
که نتواند در جنبیدن از جایی
صداغ نفس خود اول بچوب
همین کلکونه روی کفایت
که از ناخوش مستور دارد
از ان الشش بن دود بگریز
از ان میگیر بهره لیکن کرد
زنوز زنده که مار یک با نی
که غزل نصب کردی نش
که کیرد و دیگری دست که بر خیز

منصب بی درج منصبی به
 رنجوت پاک اندیشه خویشم
 چو خورشید خورشید دار در پیش
 چو خورشید در آینه رخا افکنده جوار
 طلب سکن بقدر ارجمندی
 عده در این که چون رنجت فرود
 و مکن وعده اگر کردی وفا کن
 ازان حضرت که فیاض وجودت
 چون امانان در بندید بر با
 چو دود از روشنی بودن نمند
 چون بنده بشنوی از بندد با
 مکن بادش بجز در خلوت خاص
 به پهلوی خود این در این بی

که هر منصبی به منصب
 تو اضع کن بهر کسی
 در بند در صرت در کنی دانه از ف
 ز خاکش مرغ بر دردن مثل پوشیده که
 ز تقیتم فراوان سر سازد جنبش نما
 شد از نفوس صفا از فرودین در مجاز
 طریق بو فانی **نفس کار بر تاج**
 خطا محبت او فو با علم کان در جانی
 چه بر بکنز و فرزند نه کنایه از زاده بود
 چه حاصل نماند از نشسته بین زلفا کون کا
 چو امانا با بدش در جان کند در پختن روی
 که سازی سادش از پختن چون شسته کبر
 چه باشد که ز خود بهیوالت بیخ بر کن

گفت انزل او کج غریب
سینه نادان ربک شش دراز
بهر رکنی دانه از خاک
باین مثل پوشیده بر سر
خرد جنبش نماید
دیر مجازی

که پش روزه داری صرفه نمان
زد بیکر گوش سپردنش که آرزوی
نباید قطره قدر و گوهر پاک
اگر در خانه کس حریف بود بس
زبانک غمگین که سامان در آید
کنه فضل خدای کار ساز

بیت نفس کی دوزخ از خفیف نشین و خود کسندی بر زمره دست تو

تکان رولار جایی
بچنگی ززاده بودن
بر این زلفا کون کاخ
ان کنه در چنگ روی
بفان چون شسته کبر
رقاعت پنج بر کن

مکن بن پشته در کار خانی
بخاک شیخ افتاده بودن
که از خانی است میوه بر شاخ
نخورد دست طفلان جفا جو
ز سگانه از خان کوشه کبر
طلب را از تو گل شاخ بر کن

بیت

بشهرستان همت سازخانه
 زبان بکشی در مدح زبون
 سران ملک را زن بخت پای
 نظر کن در فضوی چارکانه
 به بین بکن بهار پادشاه
 میان هر دو تاستان دوی نیز
 نمیده اغم درین شکل و مدور
 مگر در چه سحر امیز باشد
 زبان بگذارد در سود خود کن
 درون از شغل مشغولان هر دواز
 مشغول عشق بر دوران میامور
 همیشه از لذات انفس رایا
 چراغ زندگانی را بود برف

بوزگناه عشق را زنده در بار
 نکش از بهر بینان شدت کوی و دور
 قوی دستار کینه را زنت نه بی اسم گاه
 که میگردید بان دور و زانین مونس
 خزان هر دو را نیکر بیکت زان ملک جی
 برین سوال ممکن نیست با برست بر شکر
 چرا شادی برین شکل تا بان راه نده
 طبیعت را ملال انگیز که با شوق از راه
 تو هست روی در دنیا بودی که در غمشه دار
 دل در مشغولی غولان بهر رات پای نماند
 چراغ بهر شب گوران سپهران ز غنچه باغ
 که شتر طره رواند پس از راه طوسان چه
 دماغ عقل را دود تا سوزن است از دهم

مستور شده به سپهری روز کرات
براه نمیر ایشیب نوری
بزن در پر تو این نور گامی
چونند هر موسفیدی رو سفید
مکن همچون سیه کاران خصلت
وزان غم گریه تو اب بر است
باب بر شو از دل سبب
ندام زین سیه کاری چه حاصل
درف بر در که فکر ت هرزه کار
ز بیاض شعرا ایله مانند است
ترا در دست جز بای کلای
علاف از حبس محبوسان چه جو
ز تخر بر سطور و نظم شیار

مستور شده به سپهری روز کرات
براه نمیر ایشیب نوری
بزن در پر تو این نور گامی
چونند هر موسفیدی رو سفید
مکن همچون سیه کاران خصلت
وزان غم گریه تو اب بر است
باب بر شو از دل سبب
ندام زین سیه کاری چه حاصل
درف بر در که فکر ت هرزه کار
ز بیاض شعرا ایله مانند است
ترا در دست جز بای کلای
علاف از حبس محبوسان چه جو
ز تخر بر سطور و نظم شیار

نظای گوون نسیم دلکستیم
 درون بردن کنون جای کرده
 نیاید بهره تا در به پروه باشه
 نزارد نسیم الامن الله
 و بیا کرده ازین بنفوله تنگ
 اگر این دام گرفتار میسره
 درون از نقش کثرت با کشته
 و بیا کرد در ای دین بیت از
 ای بی اید نماز از هر زن سپهر
 جهان در آنه خورش با تو کفتم
 بجوی از بهلوی سپهر مکمل

کتلهای طبع کنده ز در نسیم
 وز و مانده همه سپردن بر
 بجز نسیمی که با خود بردن
 بقصد سلم و محاسوبی از اعانت
 سوی نسیم سیرای فدیگر داشت از از
 برزد امن عرش از میدان فارس
 ز کثرت سرو صحت با نام از معش
 که پیش کار دانان این بود کت
 که پاشه مشبوه او عذر و تقاضاست
 بوصفش گوهر اسرار ضرب از
 که این پاشه بدست او در دل
 بیا بیان این دلکشش

خاتم در شکر نام و تاریخ از ختم و دعای بعضی آرام و تقاضای الله این بیان

بجهت آنکه بر غنیمت زمانه

ز فکر قاتیة در مشک بای بود
گشت از نظم سخن بست بازو
بدامن بای جمعیت کشیده
براه نامی افتاده کرد در شیخ
سبک نشسته خاطر از نکته راپنه
گرددی از حبش در دم منزل
بخاطر دادی از غایب خبر
دراز افتاده به همد و ساد
نه زنگ را برود سرش دست
ماده ادقلم در مشک بای
که به پشه دهان مهر محسوم
بنام عاشق و معشوق مرصوم
چو بردم نام بوسف باز بجن

سختی در عنان بود
فکر نکرت تراود
چهار این بیت در بده
و او فراغت نیست بشتن
بر دست از زانو کزانی
کن فارس مرگب انامل
ارمعه مشن مندی اثره
زمرگب شده پاده
ر دست قلمخون ناکرست
از طبعه مشک خطی
از طبعه راز و مهره نیتوم
به بین بکفک صبر کس مرفوم
شش طوطی

بنام ایزد چه خرم نوبهار است
 بود هر دوستان رو بوستان
 هزاران نازه گل در وی شکفته
 چمنهای معانی شمع و شعله
 خط مشکین بود بلوغ کا فور
 بهر سو جود بی از چشمه سار
 خوش آرام گنج سازگار شام
 نظر در آلبس از دل غم بگوید
 که از جهان سمر زنده سر و وفای
 ز میح بحر الطاف الهی
 ز یاد نازده کلها را فراموش
 تلم نایب این جنس قفاخر
 که باشد بعد از این سالش مجدد

که فوای آرام را خاست
 بهر کستان ز کله و پین
 دو صد ز کس کوزت ز خفته
 عباد انش نوا سجان گس
 چو در پای درختان سار
 بر آزار لطافت جو بسیار
 نشاند بر لب ایچو پارس
 عباد از خاطرش از هم نشوین
 ز چسب در برون دست
 گفته این تشنه لب را قطره
 عکرو باغبان او را در انوش
 رسانند ازین سالش
نصف ساله اسم عشر از نیم صد

<p> هزار آمد و بسیکن چار باره مخساده پای در نزل که عشق تقی دامان و جیب از وصله عیب غظنفر مهیبتان شیر صورت جز او کم یافت راه محرمیت کند طبع لیثان شاد و خرم که ناید از عطای علی مشن باد با بر زش زبان بکشی مجا بشو از چشم پر خون نانه خویش ورزین سودا سودا نامه طی کن که هست از هر چه کوئی خامشی به </p>	<p> میت بتیش را شماره و ندانم بر دانه ره عشق و این نوع عروس خلیب رک بر شه و ارکان دولت ر بارگاه آدمیت تا عطای دور عالم ن دل با خدا علی مشن باد را از دعا و ادوی تمامی سینه کاری مکن چون خنده خویش صحرا جواد خاوه پی کن ن را که شمال خویشی ده </p>
---	---

عالم
مکم کم
مکم کم
مکم کم
مکم کم

اون بیلی نو بر زید و کد که کمالا حسن

عوضه بی نام او در

یاد ماغ

یاد ماغ
کلام
که در این کتاب

